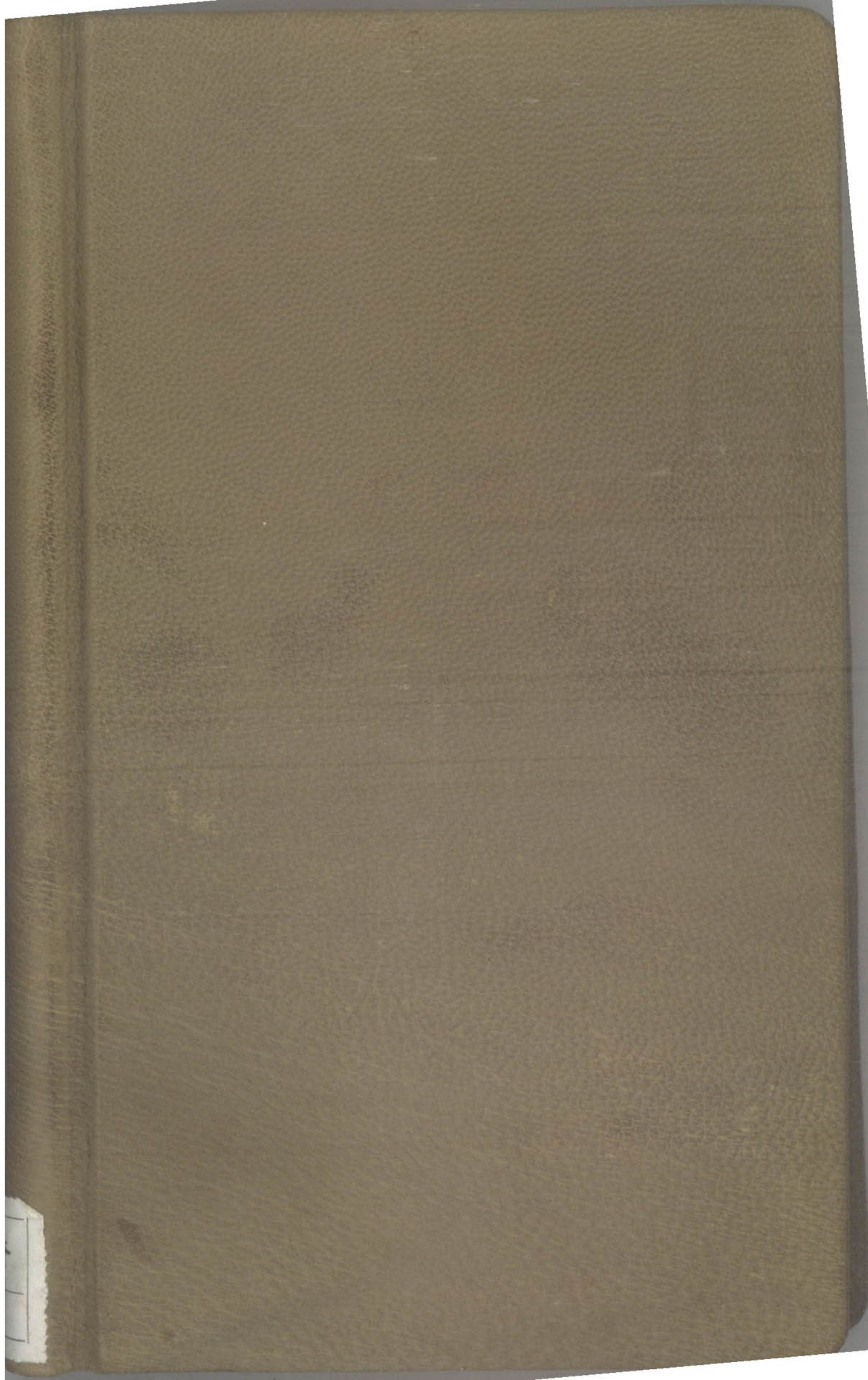


۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳

شرح فارسی بر حاشیه ملا عبد الله

اشتريت في بلدة رشت

يوم العيد الاضحية

في البقعة المعصومة

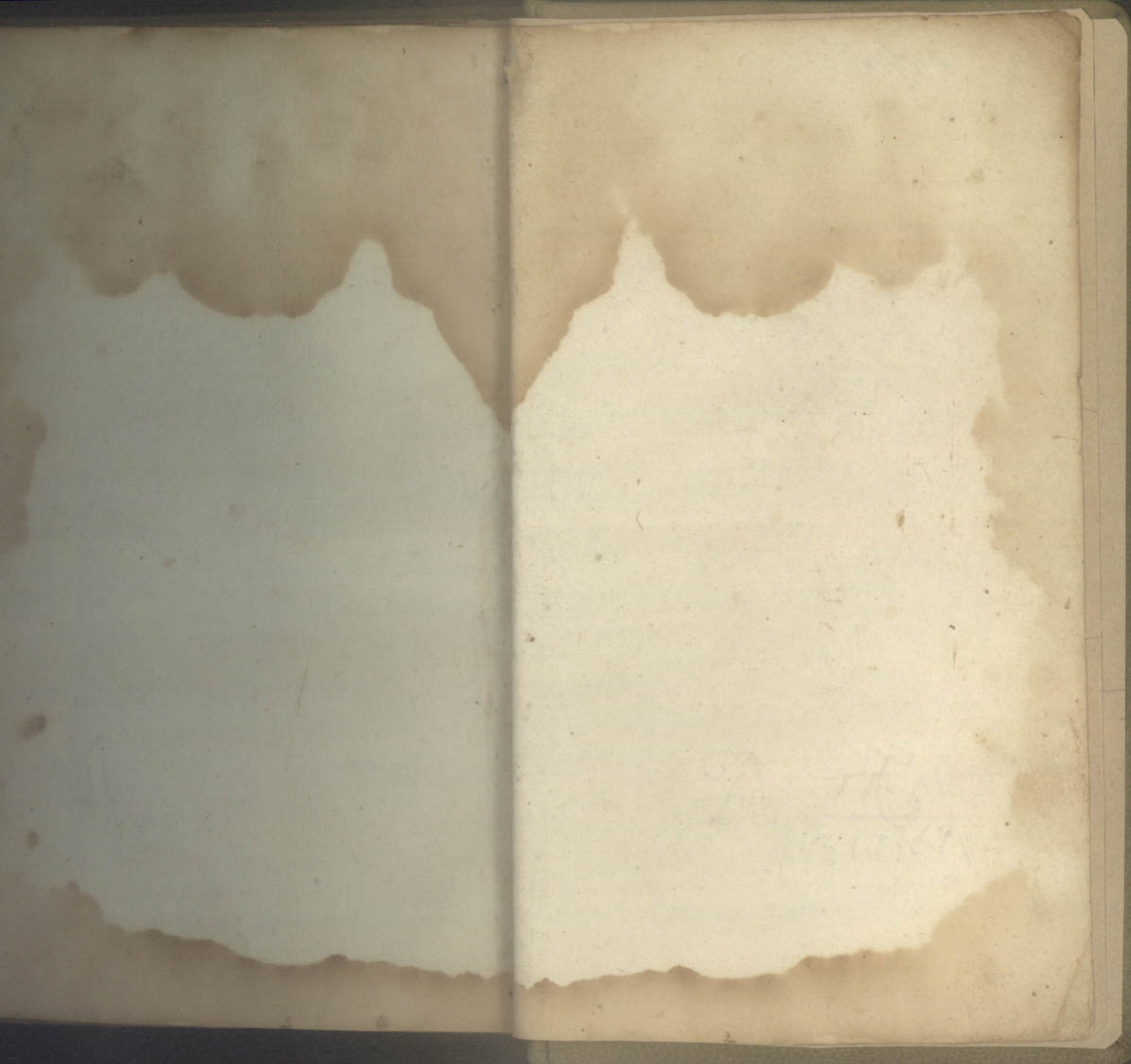
المطهرة

المنورة المباركة

العبد الاثم

[illegible]





من وجه است و میانه حمد اصطلاحی و شکر لغوی ترادف است
اگر قائل شوند در نعمت اما اگر تخصیص کنند حمد را به نعمت و اعم
نسبت عموم مطلق است و چون نسبت میانه حمد لغوی و حمد
اصطلاحی عموم من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی متر
دفا اند پس نسبت میانه احمد لغوی و شکر لغوی نیز عموم
خصوص من وجه خواهد بود و نسبت میانه شکر لغوی و
شکر اصطلاحی عموم و خصوص مطلق است و نسبت میانه
حمد لغوی و شکر اصطلاحی تباین است و الف و لام الحمد می
تواند بود که الف و لام جنس باشد یعنی حقیقت و جنس حمد
مخصوص بخدای تعالی است و می تواند بود که الف و لام استغراق
باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است بدو واسطه
[illegible] اسم علم ذات واجب الوجود مستجمع جمیع صفات
کمال است و بعضی گویند که معنی وی کلیست منحصر در فرد
یعنی [illegible] الذی هدانا و هدایت را دو تعریف کرده اند
بعضی میگویند دلالة موصلة الی المطلوب یعنی رسانیدن بمطلوب
و بعضی میگویند که دلالة علی ما یوصل الی المطلوب یعنی ره
نمودن بسوی مطلوب فرق میانه این دو معنی آنست

که اول مستلزم وصول بمطلوب است وثانی مستلزم بمطلوب نیست
ومعنی اول منتقض می‌شود بقول خدای تعالی واما ثمود فهدیناهم
فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی اما قوم ثمود را هدایت کردیم وایشان
اختیار ضلالت کردند بر هدایت وهرگاه که هدایت درینجا بمعنی
دلالة موصلة الی المطلوب باشد معنی این باشد که ایشان بمطلوب
رسیدند واختیار ضلالت کردند واین متناقض است ودوم
منتقض میشود بقول خدای تعالی انک لاتهدی من احببت
خطاب است با پیغمبر صلعم که هدایت نمیکنی تو آنکس را که دوست میداری
وحال آنکه پیغمبر با همه کس راه نمایی میکرد وبعضی گفته‌اند
که هدایت لفظیست مشترک میان این دو معنی پس گاهی بمعنی دلالة
علی ما یوصل مستعمل میشود مثل واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی
وگاهی بمعنی دلالة موصلة میباشد مثل انک لاتهدی من احببت و
تفصیل این سخن آنست که هدایت گاهی متعدی میباشد بمفعول
الثانی بنفسه مانند اهدنا الصراط المستقیم وگاهی بالی مثل
والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم وگاهی بلام مثل
ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه متعدی بنفسه
باشد بمعنی ایصال الی المطلوب است وهرگاه متعدی بالی یا بلام باشد

یعنی اراده الطریق است سواء الطریق یعنی وسط طریق واین
کنایه است از طریق مستوی وبعضی گفته‌اند که سواء اسم
مصدر است بمعنی استواء وفرق میانه مصدر واسم مصدر
آنست که مصدر مشتق منه می‌باشد واسم مصدر نیز بمعنی
اسم فاعل باشد وسواء اینجا ازان قبیل است یعنی بمعنی مستوی
واضافة او بطریق از قبیل اضافه صفت بموصوف
ودرین تقدیر است که طریق مستوی وجعل لنا جار ومجرور
یا متعلق است بجعل ولام بمعنی علت است ودرین صورت
معنی او چنین میشود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهترین
رفیق واز این جای مفهوم میشود که این کس باعث فعل الهی بوده
باشد واین معنی در مقام تعظیم بهت مناسب نیست یا متعلق است
برفیق ولام صله اوست ودرین صورت معنی او چنین میشود
که گردانید توفیق را بهترین رفیق ما واین قصوری ندارد غایتش
بحسب لفظ قصور لازم می‌آید که معمول مضاف الیه بر مضاف مقدم
شده باشد واین ممتنع است چه مضاف الیه نیز بر مضاف مقدم
نمی‌تواند شد پس معمول شی بطریق اولی پس احتمال اول مشتمل است بر قصور
معنوی واحتمال ثانی مشتمل است بر قصور لفظی چون اهتمام بجانب

مشتق منه نمی باشد
مصدر بمعنی اسم فا[illegible]
اسم مفعول [illegible]

زیاده است لنا استعلی برفیق باید دانست و این قصور لفظی را بدو طریق
رفع توان کرد یکی آنکه گویم که لنا متعلق باین خیر رفیق نیست بلکه متعلق است
بمحذوفی که این خیر رفیق صفت او است و در تقدیر است که جعل خیر رفیق
لنا او توفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گویم که اینجا تقدیم مضاف الیه بر مضاف
الیه جایز نیست که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد جایز است بواسطه
توسع که در ظرف می نماید التوفیق خیر رفیق توفیق موافق گردانیدن اسباب است
با مطلوب و خیر العبارت دیگر موافق گردانیدن اسباب است با یکدیگر
در سبب مطلوب خیر و عبارت دیگر بهم رسانیدن اسباب جهة
مطلوب خیر است والصلوة صلوة بمعنی دعا است یعنی طلب رحمت
و هرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالی مجرد میسازد از معنی طلب و اراده
میکنند از و رحمت مجازا و طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند
و بنابرین است که گویند که صلواة از خدای تعالی بمعنی رحمت است و از ملائکه
بمعنی استغفار و از مؤمن بمعنی دعا علی من ارسله یعنی صلوة بر آنکسی
که فرستاده است خدای تعالی او را و تصریح باسم حضرت پیغمبر صلعم نمود بواسطه
تعظیم هدی و هدی می تواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاده
او را از جهت هدایت و درین وقت مراد از هدایت هدایت است
زیرا که حذف لام از مفعول له گاهی جایز است که فعل فاعل فعل معلل

باشد

باشد و می تواند بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در او صله مستتر است
یا حال از مفعول ارسله باشد یعنی صلوة بر آن کسی که فرستاد خدای تعالی
آنکس را در حالی که خدای تعالی هادی بود یا در حالی که آنکس هادی
بود یعنی که هادی بود و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر صلعم چندان
هدایت میکرد مردم را که گویا نفس هدایت شده از قبیل زید عدل
هو بالاهتداء حقیق اهتدا بمعنی راه یافتن است و لایق نیست که نسبت
پیغمبر صلعم که براه یافتن سزاوار است پس اینجا اهتدا بمعنی مبنی از برای
مفعول باید گرفت یعنی مهتدی بودن او را سزاوار است و این
جمله یا صفت هدی است اگر هدی حال از مفعول باشد یا حال دیگر است
از مفعول ارسله یا جمله مستانفه است یعنی جواب سوال است
مقدر گویا سائلی پرسید که چرا فرستاد او را در حالی که هادی بود
جواب گفته اند که مهتدی بودن لایق است ونورا و نورا
عطف است بر هدی و هر احتمال که در هدی جاریست در نورا نیز
جاریست به الاقتداء یلیق به یعنی متعلق است با قتداء
و تقدیم یا هو حقه التاخیر افاده حصر میکند یعنی با قتدا لایق است
و بغیر او اقتدا لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل
هو بالاقتداء حقیق است و علی آله و اصحابه الذین سعد

وفی مناهج الصدق بالتصدیق علی من ارسله یعنی صلوة بر
آل واصحاب او که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب تصدیق
پیغمبر وآل در اصل اهل بوده است بدلیل تصغیر او باهیل بواسطه آنکه
تصغیر رد اشیا میکند باصل خود در مصغر حروف اصول کلمه ظاهر میشود
وفرق میان اهل وآل آنست که آل را استعمال میکنند در اشراف وپس
واهل را استعمال میکنند در اشراف وغیر هرگاه که اهل گویند دلالت بر اشراف
نمیکنند بواسطه آنکه عام دلالت خاص نمیکند بنابرین اختیار آل نمود
وآل پیغمبر بمذهب جمهور شیعه عترهٔ طاهره اند صلواة الله علیهم اجمعین
ونزد بعضی بنی هاشم ونزد بعضی عبد المطلب ونزد بعضی هر کس از اهل
تقوی چنانکه در حدیث آمده کل تقی آلی ومحقق دوانی در شرح حاشیه هیاکل
ترجیح این قول کرده واصحاب جمع صاحب است واصحاب پیغمبر جماعتی
را گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم کرده باشند باسلام
ومناهج جمع منهج است ومنهج طریق واضح وتصدیق واعتقاد
واذعان را گویند وصعدوا معارج الیقین بالتحقیق واین جمله عطف است
بر جمله سعدوا یعنی صلوة بر آل واصحاب پیغمبر صلعم که بالا رفته اند بر مراتب
حق بسبب تحقیق یعنی دانستن چیزها ومعارج جمع معراج است
یعنی نردبان جمع را هرگاه اضافه کنند افاده استغراق میکنند

پس

٤٠

پس معنی عبارات این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق واین
کنایه است از آنکه بمرتبهٔ حق رسیده اند وبباید دانست هرگاه کلامی
با عقد مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود بجهة معیت
از طرفین می باشد پس این قول وعقد را ازین حیثیت که مطابق
واقع است صدق گویند واز حیثیت که واقع مطابق او است
حق گویند پس فرق میان ایشان بالاعتبار است وگاه اطلاق
کنند هر دو را بمعنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه بکسر باشد وحق
بمعنی مطابقه بفتح باشد وبعد بعد ظروف مبنی مقطوع الاضافه است
کلمهٔ بعد وقبل ونظایر ایشان را از ظروف سه حال است یا آنست
که مضاف الیه ایشان مذکور است یا محذوف اگر مذکور است معرب
می باشد بنصب بر ظرف وجر باضافه مثل وبعد الحمد والصلوة و
من بعد الامر واگر مضاف الیه ایشان محذوف است یا آنست
که نسیا منسیا است یا منوی است اگر نسیا منسیا است معرب
می باشد بحسب عامل مثل لکل قبل وبعد واگر در نیت است مبنی
می باشد بر ضم مثل ما نحن وبعد که درین تقدیر است که بعد الحمد
والصلوة فهذا وفاء فهذا فاء جواب اماست اگرچه درینجا
اما لفظا نیست نه اینکه چون در محل امامت توهم وجود اما کرده

شود و بنابرین فا آورد و یا آنکه اما محذوف باشد و درین تقدیر باشد
که و ما بعد فهذه غایة تهذیب الکلام و مشار الیه هذا کتاب است و آن
صفت احتمال دارد می تواند بود که الفاظ تنها باشد یا معانی تنها
یا نقوش تنها یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی
یا نقوش و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه حمل
غایت تهذیب الکلام جز وی صحیح میشود و در الفاظ تنها
یا معانی تنها بواسطه آنکه کلام لفظیست مشترک میانه لفظ و
معنی پس درین صورت هیچ احتمال دیگر جایز نباشد نقوش
تنها بواسطه آنکه کلام صفت نقوش و معانی بواسطه آنکه هر گاه
جزو او که نقوش است کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود
اما نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم
و همچنین الفاظ و نقوش و معانی اما مجموع الفاظ و معانی
بواسطه آنکه کلام عبارتست یا از لفظ تنها یا از معنی تنها و اطلاق
او بر هردو از قبیل استعمال لفظ مشترک است در مجموع معنیین
و آن جایز نیست پس هذا اشارت است بکتاب حاضر مرتب
حاضر در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد
و خواه بعد زیرا که مشار الیه او یا الفاظ است یا معانی و

موجود نمی باشد و خارج اما معانی ظاهر است اما الفاظ بنا بر آنکه
موجود نمی شود الا جزو جزو او نزد وجود هر لاحق اجزاء سابقه معدوم
میگردد پس مجموع الفاظ که کتاب عبارت از انست موجود نمی شود در خارج
علامه غایت تهذیب الکلام یعنی این کتاب نهایه پاکیزگی کلام است
و مخفی نیست این حمل بحسب ظاهر صحیح بواسطه آنکه کتاب پاکیزه است
نه پاکیزگی بنابرین گاهی گویند که درین تقدیر است که فهذه کتاب
مهذب غایة تهذیب الکلام یعنی این کتاب کلامیست
پاکیزه غایه پاکیزگی کلام که غایت تهذیب کلام مفعول مطلق
مهذب باشد کلام مهذب انداخته اند و غایه تهذیب الکلام
را بجای او نهاده باشند و اعراب او داده باشند و این
را مجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی
مبالغه است یعنی این کتاب چندان پاکیزه است که گویا
که نفس پاکیزگی گشته است از قبیل زید عدل فی تحریر
المنطق والکلام یعنی در تحریر علم منطق و کلام و تحریر
علم منطق و کلام و تحریر بیان است که خالی از زواید باشد
از جهة اشعار باین معنی اختیار لفظ تحریر بر لفظ بیان
نمود منطق آلتی است قانونی که نگاه میدارد مراعاة

دینی را از خطا و در کفر و کلام علمیست که بحث میکنند در او
از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام و تقریب الکلام
الی المرام من تقرر عقاید الاسلام و تقریب المرام عطفست بر تهذیب
الکلام پس در تقریر باشد که تهذیب رعایت تقریب المرام پس این
نهایت نزدیک ساختن بمقصود است و این حمل بر حسب ظاهر
مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنی ندارد که این غایت
نزدیک ساختن است بمقصود پس درین تقدیر است که تهذیب کلام
مقرب بغایت تقریب المرام یعنی این کلامیست نزدیک سازنده در غایت
نزدیک ساختن بمقصود یا گویم که احتیاج بتقدیر نیست و حمل از روی
مبالغه است و من بیانیست و تقریر یعنی بیانست بمعنی نزدیک
ساختن مقصود که آن مقصود بیان عقاید اسلام است و اگر
گویند که اضافه عقاید باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده
ندارد پس میگویم که درین تقدیر است که عقاید اهل اسلام
که مضاف حذف کرده باشد و مضاف الیه را بجای او نهاده و اعراب
او را باو داده یا آنکه گویم که در اضافه ادنی ملابست کافیست
و اسلام اقرار بشهادتین است و ایمان اقرار بلفظ است
و تصدیق بجمیع ما جاء به النبی ع و بعضی گفته اند که اقرار بلسانست

6

و تصدیق بجنان و عمل بارکان و این موافق حدیث است
پس نسبت میان ایشان بالتحقیق عموم و خصوص مطلق باشد
و بالتصدیق تبیانی جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدی الافهام
یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تبصره در لغت بمعنی اسم
فاعل است یعنی مبصر و روشن سازنده از برای برای آنکسی که اراده
بینایی داشته باشد نزد فهمانیدن او غیر را یا نزد فهمانیدن غیر او را
و تذکرة لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام و تذکره عطفست
بر تبصره پس درین تقدیر باشد که جعلته تذکره و تذکره مصدر است بمعنی
مذکر یعنی یاد آورنده و من ذوی الافهام یا ظرف لغویست یا مستقر
پس اگر ظرف مستقر است متعلق است بکاین محذوف که حالست
از ضمیر مستتری که فاعل یتذکر است پس درین تقدیر باشد که جعلته تذکرة
لمن اراد ان یتذکر کاینا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این
کتاب را یاد آورنده از برای آنکسی که اراده یادآوری داشته باشد در حالتی
که بوده باشد از صاحبان فهم و این ظاهر الانطباق است بر منتهی
و اگر ظرف لغویست متعلق است به تذکر و چون تذکر متعدی بمن
نمی شود پس در و تضمین معنی باید کرد که متعدی بمن شود مثل اخذ و تعلم
و تضمین عبارتست از آنست که از لفظ فعلی مثلا یا معنی وی معنی

مفعول دیگر اراده نماید و احدهما اصل می سازد و دیگری را حال
پس مضمن فیه اصل میباشد و مضمن حال از و مثل جعلته تذکرة
لمن اراد ان تذکر آخذا من ذوی الافهام یعنی و اگر دانیدم منی این
کتاب را یاد آورنده از برای آنکس که اراده تحفظ داشته باشد در حالتی
که بوده باشد از صاحبان فهم و این ظاهر الانطباق است
و اگر ظرف لغو است متعلق است بتذکر و چون تذکر متعدی نمی
شود پس در و تضمین معنی باید کرد که متعدی شود مثل اخذ و تعلم
و تضمین عبارتست از آنست که از لفظ فعلی مثلا یا معنی وی
معنی فعل دیگر اراده نمایند و احدهما را اصل میسازد و دیگری را
حال پس مضمن فیه اصل میباشد و مضمن حال از و مثل جعلته
تذکرة لمن اراد ان تذکر آخذا من ذوی الافهام یعنی و اگر دانیدم
منی این کتاب را یاد آورنده از برای آنکس که اراده تحفظ داشته
باشد در حالتی که اخذ کنند او را از صاحبان فهم و این نسبت بحال
بحال مبتدی است و گاه است که متضمن اصل می باشد و متضمن
فیه حال از و مثل و جعلته تذکرة لمن اراد ان یاخذ حافظا
من ذوی الافهام یعنی و اگر دانیدم منی این کتاب را یاد آورنده
از برای آنکس که اراده داشته باشد که اخذ کند از صاحبان فهم

در حالتی که حافظ باشند و این نیز نسبت بحال مبتدی است سیما الولد
الاعز الحفی الحری بالاکرام و سیما در اصل لاسیما است و سی بمعنی مثل است
چنانچه عرب میگوید که سیاسیان یعنی مثلان پس لا سی بمعنی لا مثل باشد و
گاه باشد که لا را حذف میکنند از لفظ اما مقصود آنست و حالا مجموع
لاسیما را نحاة یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصا ما
در سیما احتمال دارد می تواند بود که موصوفه باشد و می تواند بود
که موصوفه نباشد و سه تواند که زاید باشد و ما موصوف آنست
بجای او الذی باشد تواند نهاد پس چنین می شود که لا مثل الذی هو الولد
یعنی گردانیدم منی این کتاب را متبصر و متذکر از برای همه مثل آنکس که او
ولد من است بلکه از برای او بیرون جز اکمل کرده و ما اگر موصوف
آنست که بجای او لفظ شیء تواند نهاد چنین توان گفتن که لا مثل
شیء هو الولد یعنی گردانیدم منی این کتاب را متبصر و متذکر از برای
آنکس که اراده تبصره و تذکره داشته باشد از صاحبان فهم بمثل شخصی
که آن ولد است و هرگاه که ما زاید باشد در معنی می افتد چنین میشود
که لا مثل الولد و درین صورت ما بعد سیما مجرور میباشد بانکه مضاف الیه
او باشد اگر ما موصوف یا موصول باشد ما بعد او مرفوع می باید باشد
بانکه خبر مبتدا محذوف باشد که جمله صفه یا صله ما باشد و اگر لا سیما را

بجمیع حروف استثنا گیرند ما بعد او منصوب می باشد بمستثنی بودن
و درین صورت نیز ما زاید است و ولد یعنی فرزند و اغر یعنی دوستر
و حفی مهربان و حری بالاکرام یعنی سزاواره ماکرام سمی حبیب الله
علیه التحیة والسلام هم صفت شبه است یعنی هم نام حبیب خدای
تعالی که محمد است علیه التحیة والسلام لازال له من التوفیق قوام همیشه
باد مر اورا از توفیق قوام و قوام فعال است بمعنی ما یفعل به یعنی
ما یقوم به و همیشه باد مر اورا از توفیق انقدر که بسبب او امور
او قایم و منتظم باشند و من التایید عصام تایید تقویت است از جانب
خدای تعالی یعنی همیشه باد از جانب خدای تعالی تقوی که نگاه دارد او را
از خلل علی الله التوکل و به الاعتصام بر خدای تعالی است توکل
و توکل اعتماد بر خدای تعالی است و یاس از خلق و با اوست اعته
اعتصام یعنی چنگ در زدن القسم الاول فی المنطق مقدمه
الف و لام عهد خارجیست و اشارتست بیکی از دو قسم
که قبل ازین معهود شد در ضمن فی تحریر المنطق والکلام یعنی
معلوم شد که این کتاب بر دو قسم است یک قسم او منطق است
و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که قسم اول در کدام علمست
پس الف و لام اشارتست بانکه قسم اول ازین دو قسم

8

در علم منطق است و قبل ازین معلوم شد که کتابی که مشار الیه
هذا است باعتبار نقشست از الفاظ یا از معانی پس قسم اول
نیز باعتبار نقشست از طایفه از ان الفاظ یا طایفه از ان معانی
اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیت ظاهر است زیرا که صحیح است
که این الفاظ در بیان منطق است اما اگر معانی خواهند
بجهت این میشود که این معانی در منطق است منطق عبارتست
از معانی پس لازم آید هر که معانی در معانی باشد و شی ظرف
نفس خود شده باشد و جواب ازین شبهه آنست که اسماء علوم
مدونه مثل نحو و منطق و کلام و فقه و تفسیر و غیر آنرا
بر سه امر اطلاق میکنند و گاه هست که میگویند و مسائل میخواهند
و گاه هست که میگویند و تصدیق بمسائل خواهند و گاه هست
که میگویند و ملکه میخواهند که در علم به تتبع وعار است آن
مسائل بهم می رسد پس اگر از علم مسائل منطق درینجا ادراک
مسائل خواهند یا ملکه هیچ قصوری لازم نمی آید بواسطه انکه هر گاه
گوییم که این معانی در تحصیل ادراک مسائل است ظرف
و مظروف غیر یکدیگر میشوند بواسطه انکه معانی غیر ادراک مسائل
آید و همچنین هرگاه که منطق گوییم و از و ملکه خواهیم درین صورت

نیز ظرف و مظروف غیر یکدیگر می‌شوند این شبهه در صورتی قدوم شود که منطق گوییم و از و مسائل خواهیم بواسطه آنکه میان مغایرت
و این را نیز بدین طریق دفع میکنیم که منطق آلتی است قانونی که نگاه
میدارد مراعاة او ذهن را از خطا در فکر و این تعریف شامل مسائل است
که درین کتاب است بواسطه آنکه مسائلی که درین کتابست ذهن
را از خطای در فکر نگاه میدارد و شامل مسائلی است که زیاده
ازین کتابست و شامل بعضی مسائل است که درین کتاب است
پس این اخص شد از منطق و منطق اعم شد ازین کتاب و بعضی
چنین می‌شود که این اخص در اعم است و مغایرت در ظرف
و مظروف پیدا شد بواسطه آنکه مظروف اخص است و ظرف
اعم یا گوییم که منطق مجموع قوانینی است که نگاه دارد مراعاة او
ذهن را از خطای در فکر پس دران صورت بر بعضی مسائل صادق
نیاید که منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع قوانینی است پس
درین صورت منطق کل شد و قسم اول جزو پس مغایرت
میانه ظرف و مظروف پیدا شد مقدمه را از قدّم گرفته اند یعنی
تقدم که لازم باشد یعنی پیش شده یا متعدی بمعنی پیش دارنده
گویا که آنکس که او را پیدا نموده پیش است نسبت بکسی که ندانند

وظاهرا

وظاهرا مقدمه را میگویند و از و مقدمه الکتاب میخواهند یا مقدمه العلم
و مقدمه الکتاب ظاهرا میگویند که از کلام مقدم شده باشند بر مقصود
و ایشان را ربطی و نفعی باشد بمقصود و این اعم از انست که موقوف
علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمه العلم یعنی آن چیزی که موقوف
باشد بر وی شروع در علم خواه بالاصاله خواه بالبصیره و مقدمه در بیان
سه چیز است در بیان ماهیت منطق در بیان غایه منطق و در بیان
موضوع منطق و ربط هر یکی ازین امور بمقصود ظاهر است ملکه هر یک
موقوف علیه شروعست بواسطه آنکه هرگاه که شخص منطق را بهیچ
وجهی نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این
محالست اما بیان فایده منطق چرا موقوف علیه شروعست
در علم بواسطه آنکه هرگاه شخصی فایده منطق را داند و شروع در منطق کند
طالب شی باشد عبث اما موضوع علم اگرچه موقوف نیست بر وی شروع
در علم بالاصاله بواسطه آنکه می توانند بود که کسی شروع در خواندن
علمی نماید و موضوع او را داند غایتش موصوف علیه شروع با بصیرت
العلم اعتراض کرده اند که می بایست که اول بیان ماهیه منطق
نیکو و بعد از ان بیان احتیاج بمنطق جواب میگوییم که در ضمن
بیان احتیاج بمنطق ماهیه منطق معلوم میشود اما در ضمن بیان

موضوع

ما اینه منطق احتیاج بمنطق معلوم میشود بنا بر وانست
که بیان احتیاج بمنطق موقوفست بر چهار مقدمه یکی انکه
علم بر دو قسم است تصور و تصدیق یکی انکه هر یک ازین تصور
و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و یکی دیگر انکه تصور نظری را
از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصور ضروری و تصدیق
حاصل می توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر انکه در فکر خطا واقع
میشود پس اول چیزی می باید دانست که از مقدمات تقسیم علم است
بتصور و تصدیق ازینجهت شروع در تقسیم علم کرد بعضی گفته اند
که می بایست که اول علم را تعریف میکرد و بعد از ان تقسیم میکرد
و جواب گفته اند از جهة شهرت تعریف علم نکرد یا انکه چون علم بدیهی است
احتیاج بتعریف ندارد بواسطه انکه هرگاه که شخصی که اکتساب نظری
از بدیهی می تواند کرد مثل بله و صبیان اگر از و پرسی که فلان چیز را
می دانی یا نه در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد
و انکسانی که تعریف کرده اند علم را سه تعریف کرده اند بواسطه
انکه در حال ادراک سه چیز می باشد یکی صورت حاصله در ذهن
از مقوله کیف است و یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقوله
اضافه است و یکی دیگر قبول کردن نفس آن صورت را و این

تصدیق ؟
تصور بدیهی چون حرارت و حلاوت
و تصور نظری مثل تصور ملک و جن
که جسم نورانیست که متشکل میشود
باشکال مختلفه تصدیق بدیهی
مثل الکل اعظم من الجزء و
تصدیق نظری مثل العالم
متغیر و کل متغیر حادث
فالعالم حادث صح

ازمقوله

از مقوله اضافه است پس بنا برین سه تعریف کرده اند انها را
که میگویند که علم از مقوله کیف است تعریف کرده اند علم را بصوره
حاصله از شی نزد عقل انهایی که علم را از مقوله اضافه میدانند
تعریف کرده اند علم را بصورة شی نزد عقل از مقوله انفعال است
تعریف کرده اند علم را بقبول نفس آن صورت را و این علمی را که تقسیم
کرده است بتصور و تصدیق علمی میخواهد که از قبیل کیف باشد
زیرا که صورة حاصله اگر صورة نسبت ایجابیت یا سلبی است تصدیق است
و اگر صورة غیر است تصور و بعضی تعریف کرده اند علمی را که از مقوله
کیف باشد بصوره حاصله از شی در عقل و اول عند العقل است
کما تقدم زیرا که فی افاده ظرفیه میکند یعنی صورتیکه حاصل باشد
در عقل علم است پس لازم آید که صورة چیزی که در عقل در نیاید
مثل صورت جزئیات که عقل در نمی آیند و در حواس در می آیند علم نباشد
و حال انکه علم اند بخلاف عند العقل که اعم از انست که در عقل
باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل ان کان
اذعان للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن
بنسبت است تصدیق است والا تصور است و چون اذعان
و اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا به نسبت چیزی بچیزی پس

حاصل تقسیم چنین که اگر صورت علمیه اذعان نسبت جزئیه خواه ایجابی
وخواه سلبی تصدیق است واگر اذعان مذکور نیست تصور است ودرین
کلام تنبیه بچند فایده است اول آنکه خلافست میانه علما در آن
که تصدیق نفس حکم واذعان است یا مجموع تصور است با اذعان
وامام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است ومختار حکما وجمهور
محققین اولست ومصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است ولهذا
تعبیر تصدیق را نفس اذعان گفته اند دوم آنکه خلافست میانه
قدما ومتاخرین در آنکه در تحقق تصدیق چند ادراک معتبر است
نزد قدما آنست که سه ادراک کافی است تصور محکوم علیه وتصور
محکوم به واذعان نسبت خبری ونزد متاخرین آنست که چهار
ادراک ضرور است تصور محکوم علیه وتصور محکوم به وتصور نسبت حکمیه
یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارت از ثبوت محکوم علیه بالشی
واذعان بوقوع این نسبت یا بلا وقوع این نسبت ومصنف
اختیار مذهب قدما نموده است ولهذا تعبیر کرده اند تصدیقات را باذعان
نسبت وگفته اذعانا لوقوع النسبة او لا وقوعها والا
فتصور یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان واعتقاد نسبت خبری
باشد تصور است خواه که اصلا نسبت باو نباشد چون تصور زید

یا با

۱۱

یا باشد اما صلاحیه تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام
زید وامر بالنسبتی باشد که صلاحیه تعلق اذعان داشته باشد
اما ادراک او نه بوجه اذعان شده باشد چون تصور خبر مشکوک
ومتوهم وقضایای تخلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة والعسل
مرة مهوعة ویقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر
یعنی در تقسیم تصور وتصدیق بدیهی ونظری دلیل گفته اند اما
او دعوی بداهة میکنند بنابر آنکه هر که مراجعت نماید بوجدان خود
می یابد که بعضی تصورات وتصدیقات حاصل است او را بی فکر
چون تصور حرارت وبرودت وتصدیقها بر آنکه آتش گرم است وآفتاب
روشن است وبعضی تصورات وتصدیقات بخلاف اینست
یعنی بنظر وفکر حاصل میشود چون تصور حقیقت ملک وجن وتصدیق
بآنکه عالم حادث است وظاهر الحال عبارت مصنف این معنی
دارد که قسمت میکنند تصور وتصدیق بالبداهه بداهت را واکتساب
را وازین جا معلوم میشود که بداهة واکتساب منقسم میشوند ببداهة
تصور وبداهة تصدیق واکتساب تصور واکتساب تصدیق چنانچه
تصور وتصدیق قاسم باشند نه منقسم وحال آنکه مقرره
دوم از بیان احتیاج بمنطق این بود که تصور وتصدیق منقسم

میشوند ببدیهی و نظریه انکه بداهة واکتساب منقسم میشوند
وطریق توجیه این مقام آن است که گوییم که انقسام تصور و تصدیق ببدیهی
و نظری در ضمن این تقسیم معلوم میشود بواسطه انکه معنی او چنین میشود
که قسمت میکنند تصور و تصدیق بداهة واکتساب را واین معنی لازم دارد
واین معنی را که تصور حصه از بداهة را بردارد و حصه از اکتساب را
و تصدیق نیز حصه از بداهة را بردارد و حصه از اکتساب و چون تصور حصه از بداهة
بردارد بدیهی که گردد و چون حصه از اکتساب بردارد و کسبی گردد همچنین
تصدیق چون حصه از بداهة بردارد بدیهی گردد چون حصه از اکتساب
بردارد کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی کند بر انکه
تصور و تصدیق منقسم میشود ببدیهی و مکتسب پس انچه مقصود است
از عبارت بطریق کنایه فهم میشود و این قسمی از بلاغت است
که ملزوم را ذکر کنند و ازو لازم خواهند بلکه کنایه ارجح و ابلغ است
چنانچه در عرب مقرر شده و بباید دانست که مصنف در تعریف
نظری و بدیهی عدول کرده از انچه مشهور است یعنی تعریف
نظری بانچه موقوف باشد حصول او بر نظر و بدیهی بانچه موقوف
نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده است نظری را بانکه بنظر
بدیهی نیز حاصل بلا نظر باشد و بالجمله اخذ قید توقف نکرده

ازان جهة که بنا بر تعریف مشهور لازم می آید که جمیع نظریات داخل بدیهی
شوند نظری چه در حق صاحب نفس قدسیه همه را بحدس حاصل میکنند
پس موقوف نباشد بر نظر تمام نظریات داخل بدیهی شوند و نظری
جامع نباشد و تعریف بدیهی مانع نشد پس ازین جهة این تعریف کرده است
که قصوری لازم نیاید و هو ملاحظة المعقول لتحصیل المجهول و هو یعنی
این نظر ملاحظه معقولات از جهة تحصیل مجهول که اگر ملاحظه
معقولات باشد اما نه از جهة تحصیل مجهول نظر نیست یعنی بعضی اعتراض
کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را بملاحظه معلوم از جهة تحصیل
مجهول با انکه علم و جهل در برابر یکدیگر اند نه عقل و جهل جواب گفته اند
که درین سه فایده رعایت کرده اند یکی رعایت سجع دیگر انکه معلوم
شامل جزئیات و کلیات است اما معقول نیست مگر کلیات و چون
نظر و فکر در جزئیات نمیباشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد
از ملاحظه معلوم یکی دیگر انکه علم لفظ مشترک است میان چند معنی
گاه علم میگویند و صورت حاصله از شی ازو عقل میخواهند و گاه
میگویند حصول صورت شی نزد عقل میخواهند و گاه میگویند
انفعال النفس ازان صورت را میخواهند و گاه است که میگویند
و تصدیق میخواهند و گاه است که علم میگویند ازو یقین میخواهند

وتعریف

ویقین اعتقاد جازم مطابق واقع ثابتست یعنی شخص اعتقاد داشته باشد
ونیز اعتقاد وی جازم باشد بطریقی که تجویز نقیض آن نکند واین اعتقاد
حق ومطابق باشد وثابت باشد یعنی دوام داشته باشد بتشکیک مشکک
زایل نشود وغیر جازم را ظن گویند واعتقاد جازم وغیر مطابق واقع
را جهل مرکب گویند واعتقاد جازم مطابق غیر ثابت تقلید میگویند
وچون معلوم شد که علم لفظ مشترکیست واستعمال لفظ مشترک در
تعاریف جایز نیست بواسطه آنکه سبب اشتباه اراده معنی کند خلاف
مقصود باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد ملاحظة المعلوم وقد
یقع فیه الخطاء یعنی گاه است که در فکر خطا واقع میشود وخطا
در تحصیل مجهولات از معلومات گاه در صورت فکری واقع میشود
یعنی در ترتیب معلومات وگاه در ماده معلومات واقع میشود
کیفیت عصمت ازین هردو قسم خطا از قوانین منطق معلوم
میشود بعضی اعتراض کرده که یکی از مقدمات بیان احتیاج بمنطق
نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر ونظری الا آنکه مصنف آنرا
ذکر نکرده است جواب گفته اند وتقسیمات بالضروره [illegible]
بالنظر پس احتیاج باخذ او علیحده نیست فاحتیج الی قانون
تعصم وهو المنطق یعنی در فکر خطا واقع میشود حینئذ محتاج

باشیم بقانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر وآن
منطق است پس در ضمن بیان احتیاج بمنطق تعریف منطق بر [illegible]
بیان یافت قانونیست که نگاه میدارد مراعات او ذهن را از خطا
در فکر وقانون قضیه است کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع
خود را وموضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی من حیث
انه یوصل الی المطلوب تصوری فیسمی معرفا او تصدیقی
فیسمی حجة موضوع علم آنست که بحث کنند دران علم از عوارض
ذاتیه او وعارض هر شی خارج از ان شی است که بران شی محمول
شود واین خارج محمول گاهیست که اولا وبالذات عارض آن شی
میشود ونه بواسطه شی دیگر یا عارض میشود ثانیا وبالعرض وبواسطه
شی دیگر وآن خارج که عارض شی شود اولا وبالذات اورا عارض
ذاتی میگویند مثل حرکت که اولا وبالذات عارض سفینه میشود
نه بواسطه شی دیگر واینکه عارض شود بواسطه شی دیگر می تواند بود
که آن واسطه مساوی آن شی معروض باشد یا اخص از معروض
باشد یا اعم یا مباین با معروض باشد واین محمول که عارض شی شود
بواسطه شی دیگر که آن شی مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض
انسان میشود بواسطه تعجب وانسان تساوی است چه توال

گفت هر متعجب انسان است و بر عکس و این نیز داخل عوارض
ذاتیه است چه مساوی متعجب بالذات با آن شی شود بواسطه امر اخص
مثل کتابت که عارض حیوان میشود بواسطه انسان و انسان اخص
از حیوان است بواسطه آنکه هر جا که انسان هست حیوان هست اما عکس
لازم نیست آن را عرض غریب گویند و همچنین آنچه عرض شی شود بواسطه
امر اعم مثل حرکت بالارادة که عارض انسان میشود بواسطه حیوان
بواسطه آنکه حرکت از خواص حیوان است آن را نیز عرض غریب گویند
و آنچه که عارض شی شود بواسطه شی مباین مثل حرکت که عارض جالس
سفینه میشود بواسطه سفینه و میان سفینه و جالس تباین است
بواسطه آنکه نمی توان گفت سفینه جالس است و جالس سفینه کشتی
گویند و این را نیز عارض غریب گویند و بعضی گفته اند هرگاه که شی
عارض شی شود بواسطه امر اعم که آن اعم جزء آن شی باشد آن نیز
داخل عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر آنند که او داخل
عوارض ذاتیه نیست بلکه از داخل عوارض غریبه است و باید
دانست که در علم بحث نمی کنند از عوارض غریبه موضوع بواسطه
آنکه غرض از وضع هر علم آنست که احوال موضوع او بیان معلوم
شود و عوارض غریبه فی الحقیقة عارض شی دیگر است و موضوع

علم منطق معلوم تصوری است و تصدیقی نه مطلق بلکه از آن
حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری آن را معرف
میگویند بواسطه آنکه معرف یعنی شناسانده است و چون آن مجهول
را باین کس می شناساند ازین جهة او را معرف میگویند و آن معلوم
تصدیقی از آن حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصدیقی آن را حجه
میگویند بواسطه آنکه حجه را از حج گرفته اند یعنی غلبه [illegible] بواسطه
این معلوم تصدیقی را این کس بر خصم غالب میشود و آن را حجت میگویند
و این تسمیه سبب است یا اسم سبب است و بعضی اعتراض کرده اند
که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف و حجه است و حال آنکه در آن
بحث میکنند از کلیات خمس در تصورات و از قضایا و اطراف قضایا
نیز در تصدیقات و ایشان داخل در معرف و حجه نیستند جواب گفته اند
که اینها داخل موضوع منطق نداشته بلکه موضوع را منحصر داشته در آنچه
مقصود بالذات در علم بحث از و باشد نه آنکه بحث کنند از و به تبعیت
شیء دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف و حجه است و آنکه
بحث میکنند درین علم از کلیات خمس در تصورات به تبعیت معرف
و آنکه بحث میکنند در تصدیقات از قضایا و اطراف قضایا بالتبعیت
حجه است و بعضی دیگر گفته که این استخدام است

که یک لفظ دیگر زیاده کنند و از و معنی خواهند و بعد از آن یک ضمیر
راجع بهمان لفظ سازند و از و معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل
ما نحن فیه که اولا از موصل اعم از قریب و بعید خواسته ام و از ضمیر
که راجع بوی در پیش بموصل قریب اراده کرده ام و شاید که گویند
که ضمیر راجعست بموصل مطلق و ذکر معرف و در مقام تسمیه بر سبیل
تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصل مجهول تصوری باشد او را
معرف مثلا گویند یعنی دیگر اسمی نیز دارد و گاه حد نامیده شود و گاه فصل
و حاصل آنکه موصل بتصور بشرط آنکه موصل بعید باشد مسمی است
بجنس و فصل و علی هذا قیاس الحجة المقصد الاول و فی بعض
النسخ التصورات اعتراض کرده اند که معلوم نشد که قسم اول این
کتاب که در منطق چند مقصد است پس چگونه میگوئیم که مقصد اول در
تصورات است جواب گفته اند که در ضمن موضوعه المعلوم التصوری
والتصدیقی معلوم میشود که درین کتاب چند مقصد است دو مقصد است
یکی در بیان معلوم تصوری که آن معرف است و او در تصورات است
و یکی در بیان معلوم تصدیقی که آن حجة است و او در تصدیقات است
پس مقصدها دو شد و اعتراض کرده اند که چرا تصورات را
مقدم داشت بر تصدیقات جواب گفته اند که تصورات نیز موقوف

تصدیقات است زیرا که تصور و تصدیق است بر مذهب امام
و شرط تصدیق است بر مذهب حکما و جزو شرط شی موقوف علیه
آن شی می باشد دلالة اللفظ علی تمام ما وضع له مطابقة و علی
جزئه و علی الخارج الالتزام اعتراض کرده اند که منطقی از ین
حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمیکنند زیرا که ایشان
بحث از موصلها بتصور و موصل بتصدیق میکنند و ایشان
از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون افاده و استفاده
معانی موقوف بر الفاظ و عبارات است بنابرین بحث ها ازو کرده اند
و دیگر اعتراض کرده اند و دیگر اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را
در مقدمه ذکر نکرد و حال آنکه مباحث الفاظ نیز موقوف علیه
جواب گفته اند که چون مقدمه موقوف علیه شروع در علم است
و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده است بنابرین جهة ذکر نکرد
او را در مقدمه تا آنکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع در علم
و موقوف علیه افاده و استفاده و دیگر اعتراض کرده اند که چرا
مبحث الفاظ را علیحده بعد از مقدمه ذکر نکرد در مقصد اول
که در تصورات است ذکر کرد جواب گفته اند که چون الفاظ را
مناسبتی هست بمباحث تصورات درین که هر دو موقوف علیه

تصدیقات انفرادی جه اورا در مقصد اول ذکر کرد و چون افاده و استفاده
الفاظ بدلالت می باشد پس بنابرین ذکر دلالت کرد و دلالت بودن
شی بحیثیتی که از علم با و علم بشی دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از
کلی دائمی است پیش اهل عربیه لزوم فی الجمله کافیست و شی اول را دال
میگویند و شی ثانی را مدلول و نسبت میان هر دو را دلالت و تعریف نکرده است
دلالت را بواسطه آنکه ظهور دلالت نزد او بود و دو قسم است لفظی
و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالت لفظی است و اگر غیر لفظ
باشد غیر لفظی و هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی
و عقلی و طبیعی وضعی آنست که بجهت وضع واضع باشد و عقلی
آنست که بجهت اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد
درو و طبیعی آنست که بمقتضی طبع باشد یعنی طبع باشد یعنی طبع لافظ
مقتضی بلفظ باو باشد نزد عروض معدول مر طبع لافظ را مثال لفظیه
و ضعیه دلالت زید بر ذات وی مثال غیر لفظیه وضعیه مثل دلالة
خطوط و عقود و اشارات و نصب بر معنی که از ایشان معلوم
میگردد و مثال لفظیه عقلیه دلالت لفظ که مسموع از وراء
جدار بود وجود لافظ باشد و مثال غیر لفظیه عقلیه دلالت اثر
بر مؤثر و مثال دلالت لفظیه طبیعیه دلالت لفظ اح اح

بر وجع صدر و مثال غیر لفظیه طبیعیه دلالت سرعت نبض بر حمی
و حصر دلالت لفظی عقلی است و حصر عقلی آنست که دایر بین النفی
والاثبات باشد بواسطه آنکه دال یا لفظ است و غیر لفظ و غیر این
متصور نیست و حصر هر یک از دلالت لفظ و غیر لفظی بوضعی و عقلی
و طبیعی استقرائیست و حصر استقرائی آنست که عقل تجویز آن کند که قسم
دیگر موجود بود اما بتتبع نیافته باشند و آنچه ازین دلالت معتبر است
دلالة لفظی وضعیست و این دلالت لفظی وضعی منحصر است در مطابقه
و تضمن و التزام است و مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی
موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست مثل دلالت
لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالت لفظ است بر جزء
معنی موضوع له خود ازین حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالت
لفظ انسان بر حیوان تنها یا بر ناطق تنها و التزام دلالت لفظ است
بخارج لازم موضوع له خود ازین حیثیت که موضوع له اوست مثل
دلالت لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید حیثیت
کرده است که تا دلالات بر یکدیگر منتقض نشود و بواسطه آنکه می تواند
بود که لفظی دلالت کند بر شی هم بمطابقه و هم بتضمن یا بالتزام
مثل لفظ شمس که یکبار وضع کرده اند از برای مجموع جرم و ضوء

ویکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها ویکبار وضع کرده اند از
برای ضوء تنها و هرگاه که لفظ شمس گویند و ضوء خواهند دلالت شمس
بران ضوء هم بمطابقه است و هم بتضمن و هم بالتزام اما دلالت
لفظ شمس بر ضوء بمطابقه بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای ضوء
تنها و اما بتضمن بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای مجموع جرم و ضوء
پس ضوء جزء او باشد و اما بالتزام بواسطه آنکه و یکبار موضوع از برای
جرم تنها و ضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده است تا دلالت لفظ
شمس بر ضوء ازین حیثیت که تمام موضوع له اوست مطابقه است
نه تضمن و نه التزام و اگر ازان حیثیت است که جزء است نه مطابقه
تضمن است و نه التزام و اگر ازان حیثیت است که خارج لازم است
نه مطابقه و تضمن و مشهور آنست که حصر دلالت لفظی وضعی بمطابقه
و تضمن و التزام حصر عقلیست اعتراض کرده اند که درین مقام
دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یکدیگر یکی قید معتبر است در حدود
مطابقه و تضمن و التزام و یکی دیگر آنکه این حصر را حصر عقلی شمرده اند
وجه منافات میان این دو مقدمه آنست که اگر قید حیثیت بکنند
حصر عقلی خواهد بود لیکن دلالت بیکدیگر منتقض میشود و اگر قید حیثیت
کنند دلالات بیکدیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر حصر عقلی نمیشود بواسطه

آنکه هرگاهی که بگوید که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع
له خود ازین حیثیت که تمام موضوع له اوست عقل تجویز آن میکند
که دلالت لفظ باشد بر تمام معنی موضوع له ازان حیثیت که تمام
موضوع له اوست و برین قیاس تضمن و التزام پس حصر عقلی
نباشد و بعضی ازین اشکال مشکل است مگر آنکه گویند که در دو اول که
مطابقه و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست
پس چنین شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام [illegible] موضوع له خود
ازان حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست و تضمن دلالت لفظ
بر جزء معنی موضوع له خود ازان حیثیت که جزء موضوع له اوست و التزام
دلالتیست بغیر این دو حیثیت پس درین صورت حصر حصر عقلی باشد و دلالت
بریکدیگر منتقض نشود و لا من اللزوم عقلا او عرفا یعنی شرطیست
در دلالت التزام لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم
عقلی باشد و خواه عرفی و لزوم عقلی آنست که محال باشد در نظر عقلی که
ملزوم در ذهن درآید و لازم در ذهن درنیاید مثل تصور عمی بدون بصر که
نمی توان کرد بواسطه آنکه عمی یعنی عدم مضاف به بصر است و تصور عدم
مضاف بصر بی بصر نمی توان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجری
عادت تصور ملزوم بدون تصور لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم

که در عرف و عادت شی تصور کرده نمی باشد یعنی در مجری عادت هر گاه که فاهم
در ذهن در نمی آید و مخفی نماند که در دلالت کلی دایمی چنانکه که مذهب منطقیین است
لزوم عرفی کافی نیست پس از این که مصنف قصد اعتبار لزوم عرفی کرده است
معلوم میشود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده است یعنی دلالت را
عبادت و دلالة از فهم معنی از لفظ فی الجملة و یلزمهما المطابقة
یعنی لازم دارد تضمن والتزام مطابقه را زیرا که تضمن والتزام مستلزم
وضع اند و وضع مستلزم دلالت بر موضوع له یعنی دلالت مطابقه ولو
تقدیریا یعنی می تواند بود که جواب ازین سوال باشد که شما گفته اید که تضمن و التزام
مستلزم مطابقه است حال آنکه فعل بانفراده یعنی بی فاعل دلالت بر حدث
می کند بتضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوع است
از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین و نسبت بفاعل معین مفهوم
مستعمل نمی گردد الا بعد از ذکر فاعل پس فعل را با فاعل ذکر نکند دلالت
مطابقی نخواهد بود پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد و مصنف جواب
گفته است که مطابقه لازم تضمن والتزام است اعم از انست که متحقق
باشد یا مقدر یعنی هر جا که تضمن یا التزام یافت شود اگر لفظ را معنی
خواهد بود که دلالت تواند کرد بروی مطابقه خواه بالفعل فهم شود
یا موقوف باشد بر شرطی که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون

ذکر فاعل

ذکر فاعل در ما نحن فیه پس ولو تقدیرا اشاره باین جوابست و می تواند
بود که جواب از سوال مقدر دیگر باشد که اعتراض کرده اند که می تواند
بود که لفظی موضوع باشد از برای یک معنی و استعمال آن لفظ در جزء آن
معنی کنند یا در خارج این معنی درین صورت دلالت او بر جزء خارج دلالت
تضمن والتزام است و دلالت مطابقی نیست ولو تقدیرا گفته یعنی اگرچه
مطابقه درین صورت تحقیقی نیست اما تقدیری هست یعنی معنی دارد
که اگر استعمال آن در آن معنی کنند دلالت بر آن مطابقه خواهد و این
وجه دوم اگرچه مشهور است اما هم در سوال قصوری هست و هم در جواب
اما در سوال بواسطه آنکه استعمال در جزء و لازم بطریق مجاز است
و مجاز را وضع نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود است مستند
یعنی منسوبست بوضع نوعی
بوضع نوعی اما قصوری در جواب بواسطه آنکه ولو تقدیرا که گفته است
اشعار بر آنست که مذهب او آنست که دلالت تابع اراده است
بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع وضع میدانست هیچ احتیاج بقید
ولو تقدیرا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی نیز بود بواسطه آنکه لفظی
را که استعمال در جزء یا در خارج کنند البته وضع خواهد داشت و دلالت مطابقی
محقق بر موضوع که خواهد داشت خواه استعمال لفظ در آن موضوع له
نکنند یا نه و این کافیست پس التزام آنکه مطابقه درینجا تقدیری است

به تحقیق دال است برانکه مذهب او نیست که دلالت تابع اراده است
و این نقیض آن چیز است که در مطول قرار داده و چه در مطول رد
آن مذهب نموده و می تواند بود که دلالت تقدیر اشیاء بر خلاف باشد
که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده است و بعضی میگویند که تابع وضع است
پس اگر دلالت را تابع وضع دانند هر جا که تضمن و یا التزام متحقق
شود مطابقه محقق خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هر جا که تضمن
یا التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا لازم نیست که باشد بلکه گاه
تحقیق خواهد بود و گاه تقدیرا پس گفته که مطابقه لازم تضمن و التزام است
اگر چه تقدیرا باشد و لا عکس یعنی مطابقه مستلزم تضمن و التزام نیست
بدانکه هرگاه نسبت دهند مطابقه و تضمن و التزام را بیکدیگر بطریق
استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقه تضمن را و عکس آن
و استلزام مطابقه التزام را و عکس آن و استلزام تضمن التزام را
و عکس پس شش احتمال شد چهار احتمال واقع نیست و آن
اینست که مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام
باشد و تضمن مستلزم التزام باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو تا
واقع است یکی آنکه تضمن مستلزم مطابقه باشد و دیگر آنکه
التزام مستلزم مطابقه بوده باشد اما مطابقه چرا مستلزم تضمن

نیز

نیست بواسطه آنکه می تواند بود که لفظی موضوع باشد از برای
معنی بسیط پس مطابقه مستلزم التزام نیست بواسطه آنکه
می شاید که لفظی موضوع باشد از برای معنی که او را لازم ذهنی نباشد
پس مطابقه باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را
که لازم ذهنی نداشته بلکه شاید که بر معنی که متصور شود لازم
با وی متصور شود غایتش آنکه علم بآن نداشته باشیم و بعضی گفته
اند که مطابقه مستلزم تضمن نیست راست است اما می تواند
بود که مطابقه مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلا هر شی که هست
این را لازم دارد که اتصالیست غیر ما و این مذهب امام فخر است
جواب گفته که آیا ازین لازم چه لازم میخواهد اگر لازم ذهنی میخواهد این
لازم ذهنی نیست بواسطه بسیار است که شی در ذهن در می آید و آنها
لیست غیر ما در نمی آید و اگر لازم خارجی میخواهد لازم خارجی
معتبر نیست و چون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را
تمام نیست و همچنین دلیل عدم استلزام نیست تمام نیست پس
اهل این مسئله توقف است و الا استلزام تضمن التزام را
بعد حکم استلزام مطابقه است الزام را پس اولی در هر دو
توقف است اما استلزام التزام تضمن حکم استلزام مطابقه است

تضمن نیز زیرا که معنی بسیط را که لازم ذهنی باشد آنرا مطابقه و التزام
خواهد بود نه تضمن پس همین که مطابقه مستلزم تضمن نیست
التزام نیز مستلزم تضمن نیست والموضوع ان قصد بجزء
منه الدلالة علی جزء المعنی مرکب یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده
شود به جزء از آن لفظ دلالت بر جزء معنی او مرکب است پس
در تعریف مرکب چهار چیز باشد جزء لفظ جزء معنی دلالت جزء لفظ
بر جزء معنی یکی دیگر آنکه این دلالت مقصود باشد از انتفاء هر قیدی
یک قسم مفرد پیدا میشود اول آنکه لفظ جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته
باشد مفرد باشد همچون همزه استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء داشته باشد
مفرد باشد همچون لفظ الله موضوع است از برای آلهی جل جلاله و آن
ذات جزء ندارد سیم آنکه جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی که اگر لفظ
جزء داشته باشد و معنی جزء داشته باشد و معنی جزء داشته باشد اما
جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته باشد آن نیز مفرد است و این
قسم که جزء لفظ دلالت بکند بر جزء معنی می تواند بود که اصلا دلالت
نکند بر معنی مثل زید که موضوع از برای ذات معین و جزء لفظ او
اصلا دلالت بر جزء معنی نمیکند و می تواند بود که جزء لفظ دلالة
بر معنی کند اما آن معنی جزء لفظ آن معنی نباشد مثل عبد الله

که موضوع است از برای آن ذات و لفظ او دو جزء دارد یکی
عبد و یکی الله و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالت
میکند بر معنی بواسطه آنکه عبد دلالت میکند بر عبودیت و الله
دلالة میکند بر ذات واجب اما عبودیت و آن ذات مقدس هیچیک
جزء معنی عبد الله نیست چهارم دلالت جزء لفظ بر جزء معنی مقصود
باشد که اگر جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی اما مقصود نباشد نیز
مفرد است مثل حیوان ناطق که هرگاه علم شخص انسانی سازد درین
صورت لفظ او جزء دارد که حیوانست و ناطق و معنی او نیز جزء
دارد و این جزء لفظ دلالت بر جزء معنی دارد بوضع دیگر باعتبار
وضع علمی بواسطه معنی حیوان باعتبار وضع ترکیبی جسم نامی حساس
متحرک بالاراده است و این معنی جزء آن ذات است بواسطه آنکه
آن ذات با شخص است و انسان حیوان ناطق است پس جزء
لفظ او دلالت کند بر جزء معنی او اما این دلالت مقصود نیست
از برای آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات میخواهند
و این نیست که از حیوان درین وضع علمی جسم نامی حساس متحرک
بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل دال است
در زید و کسی که او تقدیراً از احمل کرده است باین طریق که مفرد

مقصد آنست که دلالت تابع اراده است لازم می آید بر وی کرده
تعریف مرکب وقصد زاید باشد بواسطه آنکه از دلالت وقصد فهم می شود
یاد که دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد و ازین جا رجحان آن دو احتمال
دیگر که در حل ولو تقدیرا مذکور شده معلوم میگردد محقق دوانی
جواب گفته است که دلالت درینجا همان بمعنی اراده است و قید قصد توضیحیست

اما تام خبر و انشاء و اما ناقص تقییدی او غیره یعنی
این مرکب یا تام است یا ناقص مرکب تام آنست که صحیح السکوت
باشد یعنی هرگاه متکلم بوی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم
علیه یا محکوم به برای محکوم علیه نماند و مرکب تام بر دو قسمست خبر انشاء
و خبر آنست که نظر بمفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع احتمال
صدق وکذب داشته باشد و قید قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم
نیاید اخبار که احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر شده
که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل اولیاء الله قدس الله تعالی
ارواحهم یا بواسطه آنکه بدیهی است مثل النار حارة از تعریف
خبر بودن بدر رود چه این اخبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال
قائل و علم بواقع بثبوت خبریست ازبرای خبری یا سلب خبریست
از خبری و این دو معنی احتمال صدق وکذب دارند و انشاء آنست

که احتمال

آن
که احتمال صدق وکذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر
و مرکب تام خبری مثل زید قایم و مرکب تام انشائی مثل ازید قایم و مرکب
ناقص آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر [illegible] سکوت
کند مخاطب را انتظاری محکوم علیه یا محکوم به و محکوم به یا محکوم
علیه بماند و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی
و مرکب تقییدی آنست که جزو ثانی وی قید اول باشد یعنی مخصص
اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق
و خواه بغیر اینها مثل ضاربت فی الدار که فی الدار قید ضارب است
و بعضی عبارات توهم میدهد انحصار مرکب تقییدیست در دو قسم
توصیفی و اضافی والحق بخلافه کما بینا و مرکب غیر تقییدی آنست
که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر و الا ممتنع دیگر
اگر قصد کرده نشود جزو از لفظ موضوع دلالت بر جزو معنی
وی آن لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی چهار است

و هو ان استقل بالدلالة بهیئته علی احد الازمنة کلمة و الا
اسم و الا فاداة چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع بمفرد
و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب
و مقدم داشت تقسیم مفرد را زیرا که مقدم است بر مرکب

بالطبع مفرد بر سه قسم است اسم و کلمه و اداة از برای آنکه معنی
وی یا مستقبل است یا مستقبل نیست اگر مستقبل است و دلالت
بهیئه بر احد ازمنهٔ ثلثه یابد اگر دلالت میکند کلمه است و اگر اینچنین
نباشد اسم است خواه آنکه اصلا دلالت نکند یا آنکه دلالت کند لیکن
بهیئه نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و مستقبل و اگر مستقبل نیست
در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئه آن صورتست که حاصل
میشود کلمه را باعتبار حرکات و سکنات و تقدیم بعض حروف بر بعض
و تاخیر بعض از بعض و قید بهیئه در تعریف کلمه بواسطه آن کردیم تا مثل
لفظ ماضی و حال و مستقبل بدر رود زیرا که اینها اگر چه مستقلند
و دلالت میکنند بر احد ازمنهٔ ثلثه اما این دلالت به هیئه نیست بلکه بحسب
ماده دلالت میکند بر زمان و همچنین دیگر الفاظ که بر وزن اینها اند
دلالت بر زمان نمی کنند و شرط کرده اند این هیئه در ماده موضوعه
متصرف فیها باشد و قید موضوع کرده ایم تا مثل جسق بدر رود
بواسطه آنکه هیئه نصر در وی هست لیکن دلالت نمیکند بر احد ازمنه ثلثه
بواسطه آنکه موضوع نیست و قید متصرف فیها کردیم تا چو آمد بدر رود
و جامد آنست نه مشتق باشد و نه مشتق منه مثل حجر و حجر اگر چه هیئه
ایشان مثل هیئه نصر است و ماده موضوعست لیکن متصرف فیها

نیست

نیست بنا برین دلالت بهیئه بر زمان ماضی نمیکنند و سبب عدم
استقلال حرف در دلالت بر معنی بعض گفته اند آنست که چون معنی
او آلهٔ ملاحظه غیر است مثل فی که معنی او ظرفیه است خاصی و این
ظرفیه خاص را تعقل نمی توان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل
نباشد و بعض دیگر گفته اند که معنی حرف غیر مستقل است در ملاحظه
و عدم استقلال حرف در دلالت آنست که واضع شرط کرده است
در دلالت حرف بر آن که متعلق وی پس فی معنی او ظرفیه مطلق است
همچو لفظ ظرفیه که نیز موضوع است از برای مطلق ظرفیه لیکن واضع
شرط ذکر کرده است در دلالت فی بر معنی ظرفیه ذکر متعلق مثل
دار بخلاف ظرفیه که در دلالت او بر معنی ظرفیه ذکر متعلق شرط
نکرده اند اعتراض کرده اند که بنا برین تعریف لازم می آید که افعال
ناقصه داخل حرف باشند مثل کان زیرا که کان مستقل نیست
در دلالت بر معنی از برای آنکه معنی وی کون رابطی است و کون را
بطی نمی باشد الا میانه دو شی پس معنی کان مفهوم نمی شود الا
بعد از ذکر لفظی چند که دلالت کنند بر آن دو چیز پس مستقل نباشد
و حال آنکه نحویان افعال ناقصه را داخل در فعل شمرده اند جواب
گفته اند که میتواند بود که نحویان او را داخل فعل شمرده باشند

ومتقدمان او را داخل ادوات زیرا که نحویان را نظر بلفظ است و چون
افعال ناقصه را شریک یافته اند با افعال تامه در احکام و افعال لفظی
مثل دخول قد و سین و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال
شمرده اند و چون منطقیان را نظر در معنی است و یافته اند که معنی
این افعال موافق معنی ادوات است در عدم استقلال ازین جهت
اینها را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند ایشان که رابطه او
آنست و رابطه بر دو قسم است زمانی و غیر زمانی رابطه زمانی را افعال
ناقصه گرفته اند و برین جواب اعتراض کرده اند که افعال ناقصه باعتبار
معنی حدثی مستقل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند
زیرا که کان معنی کو نیست در زمان ماضی جواب کنند که کان باعتبار
معنی زمانی نیز مستقل نیست زیرا که زمان ظرف نسبت است
وقید اوست پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت
منفعل نمیشود الا بذکر فاعل پس زمان مستقل نشود الا بذکر فاعل
پس باعتبار معنی زمانی نیز مستقل نباشد و ایضا ان الحمل
معناه فی نسخة و صاعلم و ایضا مفرد مطلق اخص است .
یعنی اخص ایضا بمعنی رجع رجوعا و این اشاره است بانکه این
تقسیم دیگر است مطلق مفرد را و مخصوص اسم نیست و انکه

جمهور

بجمهور تقسیم کرده اند اسم را بابن اقسام محل نظر است زیرا که
این اقسام مخصوص اسم نیستند بلکه کلمه و ادوات نیز یافت میشوند
زیرا که کلمه مشترک می باشد مثل عسعس که بمعنی که اقبل و ادبر آمده است
و منقول نیز می باشد مثل صلوة که در اصل بمعنی دعاست و اهل شرع
او را نقل کرده اند بگذاردن ارکان مخصوصه و حقیقت و مجاز
می باشد مثل قتل که موضوع است از برای کشتن پس استعمالش در ان
حقیقت خواهد بود و بمعنی ضرب شدید باشد مجاز استعمال می باشد
و ادوات نیز مشترک میباشد مثل من که مشترک است میان تبیین
و تبعیض و حقیقت و مجاز می باشد مثل فی که هرگاه استعمال کنند
در ظرفیه حقیقت است و هرگاه که استعمالش کنند بمعنی علی مجاز است
و لهذا این سعد در شفا گفته اند که مراد از اسم درین تقسیم منطوق
لفظ مفرد است پس بنابرین مصنف تقسیم کرده است مطلق
مفرد را و گفته که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی دارد پس
اگر این معنی متشخص است بحسب وضع علم است بر مذهب نحاة و جزئی
حقیقی است بر مذهب منطقیین و مراد از تشخص معنی آنست که معقول
نشود بر کثیرین و قید تشخص بحسب وضع این فایده دارد که اسما اشاره
و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون روند بواسطه آنکه

اگر به معنی ایشان متحد است و مشخص اما بحسب وضع نیست
بلکه این مشخص بحسب استعمال است بواسطه آنکه ایشان موضوع اند
از برای معنی کلی مثل هذا که موضوع است از برای مطلق مشار الیه
قریب مذکر و این معنی کلی است اما او را استعمال میکنند در جزئیات
و این بر مذهب مصنف و رضی و جمع از نحات است و وضع اسماء
اشاره و نظایر او را عام دانند و موضوع له ایشان را نیز عام
دانند و اکثر که وضع اسماء اشاره را عام میدانند موضوع له را
خاص یعنی هذا مثلا موضوع است بیک وضع از برای هر فرد و از افراد
مشار الیه قریب پس نزد او اسماء اشاره و نظایر ایشان تتعدد الحاد
معنی بیرون میروند و زیرا که درین صورت معنی ایشان کثیر است
و بباید دانست که وضع نظر از برای تشخیص اعتبار احتمال دارد وضع عام
و موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع خاص موضوع له
خاص و وضع خاص موضوع له عام اما احتمال رابع صحیح نیست بواسطه
آنکه وضع خاص آنست که در حین وضع اله ملاحظه معنی جزئی
باشد مثل لفظ زید که موضوع است از برای ذات مشخص و آن
ذات در حال وضع ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له
در وضع خاص امر کلی نتواند بود بواسطه آنکه ملاحظه معنی کلی

بوجه

بوجه جزئی نمی توان کرد پس در وضع خاص موضوع له عام نتواند
بود و وضع عام آنست که در حین وضع اله ملاحظه امر کلی باشد
پس اگر لفظ موضوع باشد از برای همین امر کلی درین صورت
وضع عام است و موضوع له عام ~~مثل لفظ~~ انسان از برای حیوان
ناطق که هم وضع عام است ~~زیرا که~~ ملاحظه امر کلیست که آن
حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است زیرا که انسان را
وضع کرده اند از برای همین حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع
نباشد از برای آن امر کلی بلکه موضوع باشد از برای افراد آن کلی درین
صورت وضع عام است زیرا که اله ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است
چه ملاحظه ~~معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه~~ جزئیات بوجه کلی میتوانند
کرد و موضوع له خاص است زیرا که موضوع له درین صورت جزئیات اند
مثل اسماء اشاره بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از
برای هر یکی ازین جزئیات مخصوص اما در حین وضع اله ملاحظه امر کلی
بوده است و بر وجه متواطی آن است و مساوات افراده یعنی اگر چنین نباشد
یعنی معنی متحد نباشد اما مشخص نباشد بحسب وضع یعنی معقول شود بر کثیرین
آن کلی است و این کلی متواطی است اگر مساوی باشد افراد او یعنی
صدق این کلی بر جمیع افراد مساوی باشد مثل انسان که صادق می آید

مثل لفظ

زیرا که اله

بر افراد دیگر علی السویه و تشکیک ما ولیت با ولیت و اولویت یعنی و معنی

و این کلی که تشکیک باشد یا اکثر بعضی افراد او یا اولیت یا اولویت و بعضی

اولیت آنست که صدق این کلی بعضی بر افراد دیگر صدق این کلی بر بعضی افراد علیه

~~دیگر مثل صدق موجود بر واجب~~ صدق این کلی باشد بر بعضی دیگر

مثل صدق موجود بر واجب ~~که علت صدق~~ موجود است بر ممکن زیرا که

ممکن موجود است بواسطه آنکه واجب موجود است و معنی اولویت آنست

که صدق این کلی بر بعضی افراد مقتضی ذات آن فرد باشد و بعضی دیگر مقتضی

ذات آن فرد نباشد مثل صدق موجود بر واجب که مقتضی ذات واجب است و صدق

موجود بر ممکن که نه مقتضی ذات او است بلکه بواسطه دیگر است که آن

واجب است و بر آنکه تشکیک بر چهار وجه می باشد تشکیک با ولویت و تشکیک

با ولیت و تشکیک بشدت و ضعف و تشکیک بزیادتی و نقصان اما

تشکیک با ولیت و اولویت را ذکر کردیم و تشکیک بشدت و ضعف آنست

که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد از بعضی دیگر باین معنی که آثار این کلی

در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل بیاض که آثار آن تفریق که

بصر است در بعضی افراد که آن ثلج است اکثر است از بعضی دیگر

که آن عاج است و بعضی اشدیت را باین معنی قرار داده اند که عقل در

انتزاع این کلی از بعضی افراد بیشتر نماید از بعضی دیگر و زیادتی و نقصان

مقدم باشد بر بعضی دیگر تقدم بالعلیه یعنی صدق این

که علت صدق

نیز باین دو وجه است که در شدت و ضعف گفته شد و فرق

میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان بهمین است که شدت

و ضعف را اطلاق میکنند در کیفیات مثل سیاهی و سفیدی و زیادتی

و نقصان را اطلاق میکنند در کمیات مثل مقدار که کمیت

است و که آن قابلیت قسمت در دو کز است یا در یک کز یا آنکه

یعنی مقدار را از دو کز بیشتری باشد باید که از یک کز و مصنف ذکر نکرده است

این دو قسم را در عبارت خود پس گوییا که ذکر اولیت و اولویت در کلام

او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گوییا که درین قوت است که ان تفاوت

با ولیت او او لویت مثلا یا آنکه اولویت بطریق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد

گویم اولیت بمعنی السببیت و العلیت است و این معنی شامل اشدیت

و ازیدیت نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هرگاه که اشد یا ازید

باشد از بعضی دیگر صدق آن نیز بر آن بعضی اولی و انسب خواهد بود

از آن بعضی دیگر و ان کثر فان وضع لکل فمشترک و الا فان اشتهر

فی الثانی فمنقول نسبت الی الناقل و الا فحقیقة و مجاز یعنی و اگر

مفرد اکثر المعنی است یعنی معنی متعدد است پس اگر

وضع کرده اند این مفرد را از برای هر یک ازین معانی متعدده

ابتدائا بی ملاحظه مناسبت با وضع سابق آنرا مشترک گویند

مثل عین که موضوع است ابتداءً از برای چشم و چشمه و زانو
وغیرها و اگر وضع نکرده اند این مفرد را از برای هر یک از این معانی
متعدده ابتداءً خواه اصلاً نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند نه از
برای یک بلکه از برای بعضی موضوع باشد و در باقی مستعمل شده باشد
بمناسبت بآن معنی یا آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتداءً نباشد
بلکه وضع کرده باشند ثانیاً ثانیاً از برای بعضی معانی بنا بر آنکه
مناسبت با معنی سابق پس اگر مشهور شده است این مفرد در ثانی
بحیثیت که در اول متروک شده باشد آنرا منقول میگویند و منقول
نسبت داده میشود بناقل و این ناقل یا شرع است یا عرف پس اگر
ناقل شرع است آنرا منقول شرعی میگویند مثل صلوة که در اصل
موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بجز از
ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرف است یا عرف عام است یا عرف
خاص پس اگر ناقل عرف عام است آنرا منقول عرفی میگویند
مثل دابه که در اصل موضوع است او را برای کل ما یدب علی الارض
یعنی هر که حرکت کند بر روی زمین میگویند و اهل عرف عام او را نقل کرده اند
بسوی صاحب قوائم اربع که آن خیل و بغال و حمیر است و اگر ناقل عرف
خاص است آنرا منقول اصطلاحی میگویند مثل فعل که در اصل

موضوع

موضوع است از برای معنی حدثی که صادر میشود از فاعل و نحاة
او را نقل کرده اند بکلمه که دلالت کند بر معنی فی نفسه و مقترن باشد
باحد از منه ثلاثه و الا یعنی اگر مشهور نشده است استعمال این مفرد
و در ثانی و این وجه خواهد بود که وضع نکرده باشند او را از
برای معنی ثانی نه ابتداءً و نه ثانیاً پس اگر استعمال کنند او را در معنی
موضوع له آنرا حقیقت گویند و اگر استعمال کنند در غیر معنی
موضوع له آنرا مجاز گویند پس حقیقت لفظی را گویند که مستعمل
باشد در موضوع له و مجاز لفظی را گویند که مستعمل باشد در غیر موضوع

له فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی الکثیرین فجزئی والا فکلی
مفهوم یعنی ما حصل عند العقل والجزئی که در عقل در می آید صورت
دارد که بنفس قایم است و ذی صورت دارد که در ذهن موجود
حاصل است و آن صورت را علم میگویند و ذی صورت معلوم میگویند
و مفهوم نیز میگویند و فرق میان دو بالذات است نزد قائلان
شبح و بالاعتبار است نزد محققان که قایل اند بحصول ماشیا
بانفسها در ذهن گویند که ماهیه زید که در ذهن در آید از آن
حیثیت که صورتیت شخص قایم بنفس علم است و از آن حیثیت که
ماهیه است در ذهن موجود معلوم است و این مفهوم اگر ممتنع است

فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی است و اگر ممتنع نباشد فرض صدق
او بر کثیرین پس کلی است و قید فرض در تعریف جزئی بواسطه
آن کرد که اگر قید نمی کرد و تعریف میکرد جزئی را بمفهوم که ممتنع باشد
صدق او بر کثیرین و کلی را بر این قیاس لازم می آید که بعض از
کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلی است یعنی ذاتی
که وجود او از خودش باشد و تعریف جزئی بر وی صادق است بواسطه آنکه
ممتنع است فرض صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف
کرده اید کلی را بچیزی که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و حال آنکه
و حال آنکه زید جزئیست صادق است بر وی که ممتنع نیست فرض صدق او
بر کثیرین بواسطه آنکه فرض میتوان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق
می آید کلی میشود پس لازم می آید که زید کلی باشد و حال آنکه جزئی است
جواب گفته اند که فرض بدو معنی می باشد گاه بمعنی تقدیر همچنانکه
در شرطیات می باشد و گاه بمعنی تجویز عقل در اینجا فرض بمعنی تجویز عقل است
پس کلی از این معنی داشته باشد که ممتنع نباشد که عقل تجویز کند
که بر کثیرین صادق آید و برین معنی هیچ اعتراض نمی آید و بعضی
اعتراض کرده اند گاه می باشد که شخصی شبحی را از دور می دید
و تجویز آن میکند که زید باشد یا عمرو یا بکر یا خالد یا غیر آن

شبح

شبح مرئی است و تعریف کلی بر وی صادق می آید بواسطه آنکه عقل
تجویز آن میکند که بر کثیرین که عمرو و بکر و زید است صادق آید جواب گفته اند
که هرگاه شخصی شبح را از دور دید تجویز آن میکند که آن عمرو است یا زید یا
یا بکر بطریق بدلیت که اگر زید باشد عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد
بود و هرگز تجویز آن نمی کند که زید و عمرو و بکر با هم یکجا باشند و ما نمی خواهیم از کلی
مگر آن معنی که عقل تجویز صدق او بر کثیرین علی الاجتماع نماید چنانچه بر سبیل
بدلیت بر متعدد صادق آید و حقیقت صادق می آید و اینجا مگر بر واحد نه بر کثیر

انحصرت افراده او امکنت ولم توجد او وجد الواحد فقط مع امکان
الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه و این مفهوم ممتنع نیست فرض
صدق بر کثیرین پس احتمال دارد یا ممتنع الافراد است یعنی در خارج احدی
صادق نمی آید مثل شریک باری تعالی یا ممکن الافراد و این قسم سه قسم است زیرا که در خارج هیچ
فردی موجود نیست مثل عنقا یا آنکه در خارج یک فرد باشد با آنکه دیگر افراد ممکن است
مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی که در روز برآید که در خارج یک فرد او
شمس است و ممکن است دیگر افراد که یافته نشده است ممکن است یا آنکه یک فرد در خارج
یافته شده باشد و باقی افراد ممتنع مثل واجب الوجود که در خارج یک فرد او که
باری تعالی است موجود است و دیگر افراد ممتنع است یا آنست که این ممکن الافراد
متکثر الافراد است و این ممکن الافراد که متکثر الافراد است مرتب اند بود

که فرد او ممتنع است مثل ... که آن ... است و می تواند بود که غیر متناهی
باشد مثل معلومات خدا تعالی و اعتراض کرده اند که شما یک قسم ممکن الافراد
را واجب الوجود شمرده اید در خارج یک فرد او یافت شده است و باقی افراد ممتنع
پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد است و جمع
اطلاق بر سه و ما فوق میکنند پس بایستی که اقلا سه فرد بودی تا او را داخل
در ممکن الافراد توانست کردن جواب گفته اند که مراد در افراد جنس
فرد است و جنس را اطلاق بر یک و بیشتر میکنند و دیگر جواب گفته اند که
امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد
جمیع افراد او لو امکنت رفع او کرده است یعنی همچنین نباشد که جمیع افراد
او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر بواسطه
آنکه رفع ایجاب کلی متحقق میشود در ضمن سلب جزئی دیگر اعتراض کرده اند
که ممکن الافراد که شما گفته اید از این امکان چه امکان میخواهید اگر
سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود باشد یعنی عدم وی
ضروری نباشد و این شامل واجب است و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجود وی
ضروری نباشد و این شامل ممتنع است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال
آنکه شما او را قسم ممکن ساخته اند در جایی که گفته اید امتنعت افراده
او امکنت پس لازم می آید که قسم شیء را قسیم شیء ساخته باشید و اگر
امکنت

از امکان

از امکان امکان خاص می آید که قسم شما را میخواهید که سلب ضرورت باشد
از جانبین یعنی وجود و عدم هیچ کدام ضروری نباشد پس در این صورت
ممکن و واجب قسیم یکدیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته اید
پس لازم می آید که قسم شیء را قسیم آن شیء ساخته باشید جواب گفته اند که ما
از امکان امکان عام مقید بطرف وجود میخواهیم یعنی ممکن الوجود باشد
پس عدم وی ضروری نباشد و ممتنع آنست که عدم وی ضروری باشد پس قسیم
ممتنع ساخته ایم والله اعلم فائده نقیضا المتساویین متساویان و الکلیان ان تصادقا کلیا
... و الا فان تصادقا کلیا من الجانبین فمتساویان و ان صدق احدهما
کذلک او من جانب عام و اخص مطلقا و نقیضاهما بالعکس و الا فمن
وجه و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین ... فرد و کلی که میان ایشان
یکی از چهار نسبت می باشد ... یا تساوی یا عموم و خصوص ...
بواسطه آنکه یا است که میان نقیض دو کلی هست یا تفارق کلی است یعنی
هیچ کدام از نقیضین بر فرد دیگری صادق نمی آید پس نسبت میان
ایشان تباین کلیست مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردی از حجر
صادق نمی آید و حجر بر هیچ فردی از انسان صادق نمی آید و در جمیع
... دو سالبه کلیست بواسطه آنکه عدم صدق این کلی بر جمیع
افراد آن سالبه کلی است مثل لا شیء من الانسان بحجر و عدم صدق

آن

ان کلی بر جمیع افراد این سالبه کلی دیگر است مثل لا شیء من الحجر بانسان واگر
تعارق نباشد کلیا نا چار فی الجمله تصادق خواهد بود و این تصادق
فی الجمله اعم از انست که تصادق باشد کلی از جانبین یا کلی از یکی جانب
یا از هیچ جانب کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی
هر کدام از کلیین بر جمیع افراد دیگر صادق آید نسبت میان تساوی خواهد
بود و مرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یک
ازین کلیین بر جمیع افراد دیگری موجبه کلیه است مثل انسان و ناطق
که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد
انسان صادق می آید و اگر صادق باشد کلیا از جانب واحد یعنی
یک کلی بر جمیع افراد آن صادق نیاید پس نسبت عموم و خصوص مطلق است
مثل انسان و حیوان بر جمیع افراد انسان صادق می آید و انسان
بر جمیع افراد حیوان صادق نمی آید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یک
موجبه کلیه و یک سالبه جزئی باشد بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد
اخص موجبه کلی است مثل کل انسان حیوان و عدم صدق
صدق بر بعض افراد اعم سالبه جزئی است مثل بعض الحیوان
لیس بانسان و اگر صادق از هیچ جانب کلی نباشد بلکه تصادق باشد
جزئی از جانبین یعنی هر یک ازین دو کلی بر بعضی از افراد دیگر صادق

آید

آید پس عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض
که انسان بر بعضی از افراد ابیض صادق می آید و ابیض بر بعضی
از افراد انسان صادق می آید و مرجع عموم و خصوص من وجه
یک موجبه جزئی است دو سالبه جزئی و باین معنی گویند که عموم و خصوص
من وجه یک ماده اجتماع می دارد و دو ماده افتراق اگرچه در واقع
دو موجبه جزئی صادق خواهند خواهد بود چه صادق هر یک بر بعضی
افراد دیگر یک موجبه جزئی است مثل بعض الانسان ابیض و بعض
الابیض انسان لیکن چون عکس موجبه جزئیه است همان موجبه جزئی است
پس موجبه جزئی موجبه جزئی دیگر را لازم دارد البته ازین
جهت اکتفا بیک موجبه جزئی کرده اند بخلاف سالبه جزئی که او
عکس ندارد اما صدق دو سالبه جزئی ازین جهت که عدم صدق کلی
از هر جانب رفع ایجاب کلی است و رفع ایجاب کلی سلب جزئی است
مثل بعض الانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان
اعتراض کرده اند که همچنان که نسبت میان دو کلی چهار است
میانه دو جزئی همین نسبت مذکوره می باید چرا مصنف بیان آن نکرد
جواب گفته اند که چون درین علم بحث میکنند از شیء که کاسب
و مکتسب است ازین جهت بیان آن نکردند آنکه قوم بیان کرده اند

که میانهٔ هر دو کلی که یکی ازین نسبت اربع متحقق شود میانهٔ نقیضین
آن دو کلی چه نسبت خواهد و تفصیل این مقام آنست که دو کلی که میانهٔ
ایشان تساوی باشد میان نقیضین ایشان نیز تساوی خواهد بود
یعنی هر یک ازین نقیضین بر دیگری صادق می آید صدق
کلی که اگر نقیض بر دیگری صادق نیاید عین آن نقیض باید که بر آن
دیگر صادق آید الا ارتفاع النقیضین لازم آمد و درین صورت
که عین آن نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نمی تواند بود که عین
آن نقیض دیگر بر وی صادق آید بواسطهٔ آنکه اجتماع نقیضین لازم
می آید پس احد العینین بدون دیگر یافته شده باشد پس میان عینین
تساوی نباشد و حال آنکه میان عینین تساویست پس معلوم
که نقیض متساویین متساویانند مثلا انسان و ناطق که دو کلی صادق اند
و نسبت میان ایشان تساویست بواسطهٔ آنکه انسان بر جمیع
افراد ناطق صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان صادق می آید
و میانهٔ نقیض ایشان که لاانسان و لاناطق باشد همان تساویست
یعنی لاانسان بر جمیع افراد لاناطق صادق می آید و لاناطق بر
جمیع افراد لاانسان صادق می آید که اگر لاانسان بر جمیع افراد
لاناطق صادق نیاید عین او که انسان است بر لاناطق

یعنی بدل

صادق نیاید عین او که انسان است بر لاناطق صادق
نیاید عین او که انسان است بر لاناطق صادق خواهد آمد
یا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و درین صورت که انسان بر لاناطق
صادق آید نمی تواند عین او که ناطق باشد بر لاناطق نمی آید بواسطهٔ
آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون ناطق یافت
شده باشد و میانهٔ ایشان تساوی نباشد و حال آنکه میانهٔ
ایشان و ناطق تساویست باین مسئله اشاره نموده اند
مصنف بقوله و نقیضاهما کذلک و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص
مطلق باشد میانهٔ نقیض ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد
بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص میشود و نقیض اخص اعم میشود
یعنی نقیض اخص می باید که بر جمیع افراد نقیض اعم صادق آید و لازم
نیست که نقیض اعم بر کل فرد نقیض اخص صادق آید اما اول
زیرا که اگر نقیض اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق نیاید عین
اخص بر بعض افراد نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین
محالست لیکن عین اعم بر بعض اعم صادق آمد چه اجتماع نقیضین
محالست پس لازم آید صدق اخص کلیا صادق آید و ثابت
شد که نقیض اخص کلی بر نقیض اعم صادق است البته لازم

تواند

و در گاه نقیض اعم بر افراد نقیض اخص صادق آید

آید که میان نقیض اخص و نقیض اعم تساوی باشد پس میانه
نقیضهاشان که عین اعم و عین اخص است هرچه بعد کرد
باید بعینه که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میان عین انسان
عموم و خصوص مطلق است مثل انسان و حیوان که میان ایشان
عموم و خصوص مطلق است و انسان اخص مطلق است و حیوان
اعم مطلق است میانه نقیض انسان که لاانسان و لاحیوان
باشد عموم و خصوص مطلق است برعکس یعنی لاانسان اعم مطلق است
و لاحیوان اخص مطلق یعنی لاانسان بر کلی افراد لاحیوان صادق
آید و لاانسان صادق خواهد آمد بر بعض لاحیوان تا ارتفاع
نقیضین لازم شد و انسان که بر حیوان صادق آید حیوان
نمی تواند بود که بر لاحیوان صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین
لازم می آید پس انسان اخص بوده باشد و لازم نیست که لاحیوان
بر کل لاانسان صادق آید که اگر لاحیوان بر کل لاانسان صادق
آید و باید سر نیست ازین که لاانسان بر کل حیوان صادق آید
پس میانه ایشان تساوی باشد و بقاعده که قبل ازین مذکور
شد میانه نقیضهای ایشان که انسان و حیوان باشد تساوی باشد
و حال آنکه میانه ایشان عموم و خصوص مطلق است

وال

والی هذا المعنی اشاره بقوله و نقیضاهما بالعکس و دو کلی
که میانه ایشان عموم و خصوص من وجه باشد میانه نقیضین ایشان
تباین جزئی است و تباین جزئی عبارت است از صدق کل واحد از هر دو بر دیگر
فی الجمله یعنی اعم از آنکه با هم بر صادق آیند و چه میانه ایشان عموم من وجه خواهد
بود یا با هم اصلا صادق نیایند و چه تنها تباین کلی خواهد بود پس تباین جزئی
جنس است که در تحت او دو نوع مندرج است یکی عموم من وجه و دیگری تباین
کلی و سبب این مسئله آنست که میانه نقیضین اعم و اخص من وجه تباین
کلیست مجرد از خصوصیت این دو فرد یعنی گاه در ضمن عموم من وجه
متحقق میشود و گاه در ضمن تباین کلی چه اگر چه همیشه در ضمن عموم من وجه
بودی مثلا بایستی گفت من نقیضیهما عموم من وجه و همچنین اگر همیشه
تباین کلی بودی بایستی گفت بین نقیضیهما تباین کلی پس مصنف مرکب
از دو جزء آورده اول آنکه بین هذین النقیضین تباین جزئی است جزئی البته
خواهد بود و دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیت فردین است اما اول بواسطه
آنکه عموم و خصوص من وجه است که احدی الکلیتین غیر تباین بر یکدیگر صادق
آیند و بر یکدیگر صادق آیند پس کل واحد از عینین با نقیض
دیگری یا جمع شود و هر گاه که هر واحد از عینین دیگری با نقیض شود کل واحد
از نقیضین با عین دیگری یافته شده است پس کل واحد از نقیضین

بدون دیگری یافت شود یا نه اول تباین جزئی است واما دوم جهت آنکه تباین
جزئی گاه در ضمن تباین کلی یافت میشود و گاه در ضمن عموم وخصوص
من وجه بواسطه آنکه میان انسان و ابیض مثلاً عموم وخصوص من وجه است
و میانه نقیض ایشان که لاانسان و لاابیض باشند هم عموم و خصوص
من وجه است مادهٔ اجتماع مثل فرس و مادهٔ افتراق لاانسان از لاابیض
مثل حجر ابیض و مادهٔ افتراق لاابیض از لاانسان مثل انسان اسود
و میانه نقیض اعم ولااخص من وجه گاه تباین کلی است مثل عین
اعم ونقیض اخص که حیوان باشد ولاانسان و میانه ایشان عموم من
وجه است مادهٔ اجتماع فرس مادهٔ افتراق حیوان از لاانسان انسان
مادهٔ افتراق لاانسان از حیوان شجر و میانه نقیض ایشان لاحیوان
وانسان باشد تباین کلی است بواسطهٔ آنکه لاحیوان بر انسان صادق
نمی آید وانسان نیز بر لاحیوان صادق نمی آید و همچنین دو کلی که میانه
ایشان تباین کلی باشد میانه نقیضین ایشان تباین جزئی است
مجرد از خصوص فردین اما تحقق تباین جزئی زیرا که چون کلی واحد از نقیضین
که متباینانند صادق اند بر نقیض دیگری پس کل واحد از نقیضین
صادق خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق
خواهد بود بدون دیگری وهو المطلوب اما اینکه این تباین جزئی

درین جا بر در ضمن دو فرد است گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه و گاه
در ضمن تباین کلی زیرا که میانه انسان و حجر تباین کلیست و میانه نقیض
ایشان که لاانسان و لاحجر باشد عموم و خصوص من وجه مادهٔ اجتماع
مثل شجر لاانسان باشد و لاحجر نیز باشد مثل لاحجر باشد لاانسان نباشد
مثل انسان و میانه موجود و معدوم تباین کلیست و میانه نقیض
ایشان که لاموجود و لامعدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطه آنکه
ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی آیند و باین دو صورت که مذکور شد
اشاره کرد مصنف بقوله وبین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین
واعتراض کرده اند که هر کلی را اگر نسبت کنند نقیض و را اگر او
او نسبت کنند بخلاف تباین کلی که نقیض او را اعم از نقیض ذکر کرده اند
جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را در پهلوی او هیچ می آورد
تکرار بیجا یعنی این صورت یعنی این مضمون که وبین نقیضیهما
تباین جزئی تکرار در عبارت واقع میشود و دیگر جواب گفته اند
که قطع نظر از تکرار این احصر است بواسطه آنکه نقیض تباین
کلی و عموم و خصوص من وجه را هر دو بیک عبارت ذکر کرده گفته
اند که وبین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و ذکر جواب
دیگر گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفتیم تباین جزئیست

مجرد از خصوص فردی و دانستن تباین و نه که مجرد از خصوص فردی
باشد موقوفست بر شناس فردی و چون فردی او یکی شناس کلی بود و یکی
عموم و خصوص من وجه پس ولا ذکر عموم و خصوص کرد ظاهر بر لفظ
مفهوم او وجدا ازان تعقل شناس کلی را کشف و دیگر اعتراض کرده
اند که شما نسبت میانه هر دو کلی منحصر ساخته اند در چهار شناس کلی تساوی
عموم و خصوص مطلق و عموم و خصوص من وجه میگویند در شناس جزئی
که او کدام نسبت می کلیش ورای این چهار است پس حصر نسبت در چهار
صحیح نباشد جواب گفته اند که ما حصر نوع نسبت میان دو کلی میکنیم و شناس
جزئی اخص است که متحقق میشود در ضمن دو نوع تباین کلی و عموم و خصوص
وقد یقال الجزئی للاخص یعنی گاه است که بینا مند اخص از شی را
جزئی و این جزئی را اضافی میکنند و این جزئی که از پس مذکور شد
که مفهومش ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی
میگویند و هو اعم این عبارت را دو معنی می توان گفت می توانند بود
که هو راجع باشد بجزئی که سابقاً گذشت یعنی میان جزئی اضافی و جزئی
حقیقی یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی
حقیقی بقدر جزئی اضافی است زیرا که اخص است از مفهوم
کلی لا اقل موجود و شی بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی است

وکاه

گاه جزئی حقیقی است و گاه کلی می باشد جزئی مثل زید و کلی
مثل انسان و میتواند بود که ضمیر راجع باشد باخص و هو اعم جواب از سوال
مقدر ده باشد گویا کسی اعتراض میکند که این تعریف که شما او برای
جزئی اضافی کرده اید جامع نیست بواسطه آنکه شما تعریف کرده اید
او را باخص و اخص قبل ازین حسن معلوم شد کلی است که صادق
آید بر و کلی دیگر کلیا و او بر و صادق نیاید کلی پس شامل جزئی حقیقی
نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نمی باشد پس جواب گفته که این اخص اعم از آن
اخص است یعنی مفهومی که صادق آید بر کلی دیگر کلیا و او صادق نیاید
کلیا و این شامل کلی و جزئی هر دو است و اخص که در اول مذکور شد کلی بود
پس این اخص اعم از و باشد والکلیات خمس یعنی کلی بر پنج قسم است نوع
و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطه آنکه هر کلی نسبت که
با افراد خود داده اند یا عین ماهیت افراد است یا جزء ماهیت افراد یا خارج
از ماهیت افراد است این کلی که عین ماهیت افراد است او را
نوع میگویند مثل انسان که تمام ماهیت عمرو و بکر و زید است بواسطه
آنکه ماهیت زید و عمرو و بکر حیوان ناطق است و انسان نیز حیوان
ناطق است و این کلی که جزء ماهیت افراد باشد یا آنست که تمام
مشترک است میان این ماهیت و نوع دیگر یا نیست که ذات دیگر

نباشد میانهٔ این ماهیت و هو نوع دیگر خارج ازین کلی که اگر بالجز آن
واین را جنس میگویند مثل حیوان که جز انسان و فرس است بواسطه آنکه
انسان حیوان ناطق است و فرس حیوان جاهل است و حیوان
تمام تمام مشترک میانهٔ این ان یعنی و رای جزئی دیگر نیست که مشترک باشد
میانهٔ انسان و فرس مگر آنکه جز حیوان باشد یا آنست که تمام مشترک نباشد
میانهٔ این ماهیت و نوع دیگر و این اعم ازانست که اصلا مشترک نباشد بلکه
مخصوص باشد بافراد مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسان
یا آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانهٔ
انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جز تمام مشترک است
که آن حیوان است و این هر دو را فصل خوانند و اگر این خارج از ماهیت
افراد باشد یا آنست که مخصوص است بماهیت افراد این را خاصه گویند مثل کاتب
که مخصوص است بحقیقت افراد انسانی و اگر مخصوص نباشد بلکه
یافت شود در غیر آن حقیقت و این را عرض عام گویند مثل ماشی
که مشترک است میانهٔ حقیقت انسانی و فرسی الاول الجنس و هو المقول
علی الکثرة المختلفة الحقایق فی جواب ما هو یعنی اول از اقسام کلی
جنس است و جنس کلی است که مقول شود یعنی صادق آید بر
امور مختلف الحقایق در جواب ما هو و سوال از ما هو سوال از تمام

ماهیت

ماهیت مختص است پس اگر مسئول عنه واحد باشد سوال از تمام حقیقت
او میکنند و این واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول میشود مثل
آنکه کسی گوید که ما الانسان در جواب حیوان ناطق مقول میشود و اگر واحد
جزئی باشد در جواب نوع مقول میشود مثلا اگر کسی گوید که ما زید در جواب
انسان مقول میشود و اگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام ماهیت
مشترک میانهٔ این متعدد خواهد بود و چنین می تواند بود که این متعدد
متفقة الحقیقت باشند یعنی حقیقت همه یکی باشد و می تواند بود
که مختلفة الحقیقة باشد یعنی حقیقت هر یک جزئی دیگر باشد مخالف
حقیقت دیگری اگر متفق الحقیقة باشند در جواب نوع واقع میشود
مثلا هرگاه که کسی سوال کند از حقیقت مشترک میانهٔ زید و عمرو و بکر
در جواب انسان واقع میشود و اگر مختلفة الحقیقة باشند در جواب
جنس واقع میشود مثلا هرگاه که کسی سوال کند از حقیقت مشترک
میانهٔ انسان و فرس در جواب حیوان واقع میشود پس معلوم شد
که جنس کلی است که مقول میشود بر امور مختلفة الحقیقة در جواب
ما هو فان کان الجواب عن الماهیة و عن بعض المشارکات الجواب
عنها و عن الکل بعینه کالحیوان و الا فبعید کالجسم النامی یعنی مذکور شد
که جنس مقول میشود بر ماهیت و انواع مختلف الحقایق دیگر پس ازین ماهیت

و انواع مختلفة الحقایق دیگر پس از پس ماهیت مشارکات خواهد بود
و در پس جنس هرگاه که سوال کنند از ماهیت و هر یکی ازین مشارکات
ما هو جنس در جواب واقع خواهد جنس اگر جواب ها از ماهیت و بعضی مشارکات
در جنس بعینه جواب از ماهیت و مشارکات دیگر و در آن جنس باین
جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسانست و هرگاه که سؤال کنند
از انسان و بعضی از مشارکات حیوانی او که فرس است در جواب
حیوان معقول میشود و هرگاه که سوال کنند از انسان و سایر مشارکات
مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان معقول میشود و اگر جواب از
ماهیت و بعضی از مشارکات در جنس غیر جواب ماهیت و بعضی
دیگر از مشارکات در آن جنس باشد آن جنس بعید است مثل
جسم که جنس انسان است هرگاه که سوال کنند از انسان
و بعضی از مشارکات جسمی او که فرس است در جواب حیوان
واقع میشود و هرگاه که سوال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکات
جسمی او که حجر است در جواب جسم نامی واقع میشود و هرگاه که
سوال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکات جسمی که او حجر است
در جواب جسم واقع میشود والثانی النوع وهو المقول علی الکثرة
المتفقة الحقیقة فی جواب ما هو دوم از اقسام کلی نوع است

و نوع کلی

و نوع کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب
ما هو و قبل این در وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است
پس حقیقت همه افراد او یک چیز خواهد بود که آن ماهیت نوعی است
و هرگاه که سوال کنند از تمام ماهیت آن افرادی که همه در حقیقت
متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو سوال از تمام ماهیت است
و تمام ماهیت مشترک میان آن افراد متفقة الحقیقة نوع است پس
معلوم شد که نوع کلی است که مقول میشود بر امور متفقة الحقیقة
در جواب ما هو و قد یقال علی الماهیة المقول علیها و علی غیرها الجنس
فی جواب ما هو یعنی گاه اطلاق میکنند نوع را بر ماهیتی که مقول شود
بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است و نوعی را که قبل
ازین تعریف کرد نوع حقیقی است و بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف
که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف است
و صنف نوعی است که مقید باشد بقید عرضی کلی مثل انسان رومی که انسانی
نوعی است و مقید شده بقید عرضی کلی که آن رومی است و بر وصادق است
که مقول میشود بر او و بر غیر او که فرس است جنس که آن حیوانست در جواب
ما هو چه هرگاه که گویند ما الانسان الرومی و الفرس در جواب حیوان
واقع میشود جواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی بماهیتی

که صادق آیند بر دو و بر غیر او جنس ماهو و مهیّت آن جزئی را گویند
که مقول شود در جواب ماهو و انسان رومی مقول نمیشود در جواب
مثل و هرگاه که سوال کنند از حقیقت زید و عمرو و بکر انسان رومی
در جواب واقع نمیشود بلکه انسان مقول میشود بواسطهٔ آنکه انسانی
رومی عرض این افراد است نه مجموع انسان یا تقید بقید رومی عین
انسان نیست و جزء انسان نیست و عرض مقول در جواب ماهو
واقع نمیشود و از آنچه گفتیم معلوم شد که صنف خاصه است نه عرض عامست
که مختص باشد بافراد یک حقیقت و مختص باسم الاضافی کلا اول را الحقیقی
و مخصوص ساخته اند و این مبحث ثانی را باسم اضافی بجهت آنکه معنی
اول مختص بحقیقی است اند و میان ایشان عموم و خصوص من وجه
بتصدقهما علی الانسان و تصادقهما فی الحیوان والنقطة یعنی
نسبت میانه نوعی حقیقی و نوعی اضافی عموم و خصوص من وجه است
بواسطه آنکه صادق می آیند این هر دو بر انسان چه انسان
هم نوعی حقیقی است و هم نوع اضافی اما نوع حقیقی بواسطه
آنکه مقول میشود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ماهو مثلا
هرگاه که سوال کنند از زید و عمرو و بکر هم انسان در جواب مقول
میشود و هم نوع اضافی است بواسطه آنکه ماهیتی است که

مقول

که مقول میشود بر دو و بر غیر او جنس در جواب ماهو مثلا هرگاه
که گویند ما الانسان والفرس در جواب حیوان مقول میشود
و تصادق این هر دو در حیوانست و در نقطه اما اینکه نوع اضافی
باشد و نوعی حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول میشود
بر دو و بر غیر او جنس در جواب ماهو مثلا هرگاه که گویند ما الحیوان
والشجر در جواب جسم نامی مقول میشود و نوع حقیقی نیست بواسطهٔ
آنکه مقول نمیشود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ماهو بلکه
مقول میشود بر امور مختلفة الحقیقة در جواب ماهو و این که نوع
اضافی باشد مثل نقطه و نقطه عرض است ذی وضع یعنی مشار الیه
باشاره حسی که مقابل قسمت سایر و این معنی صادق است بر اطراف
خطوط که امور متفقة الحقایق اند در جواب ماهو یعنی هرگاه
که سوال کنند ما هذا النقطة و تلک النقطة در جواب نقطه واقع
میشود و نوعی اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که برو مقول
شود بواسطه آنکه نقطه عرض است و عرض را منحصر ساخته در ده جنس
و نقطه داخل هیچ کدام نیست و این اجناس نه عرض را با جوهر مقولات
عشر میگویند چنانکه گفته اند هر چه موجود است او را یافتند اهل
حکمت منحصر در ده مقال جوهر و کیف و کم و این و متی و وضع

الحقایق

واضافه وملک وفعل وانفعال ثم الاجناس مترتبة متصاعدة
الی العالی ویسمی جنس الاجناس والانواع متنازلة الی السافل ویسمی
نوع الانواع یعنی گاه است که یک نوع را چند جنس باشند یعنی فوق دیگر
و هرگاه که اجناس مرتبه باشند انواع اضافیه نیز مرتبه خواهد بواسطه آنکه
هر جنس که تحت جنس دیگر باشد نوعی اضافی آن جنس خواهد بود لیکن فرق
میان اجناس و انواع ترتیب سلسله اجناس برین وجه است
که گویم این نوع را جنس است و این جنس را یک جنس دیگر است و جنس
جنس اعم است از جنس خواهد بود و پس از خاص بعام رفته باشد و سلسله
اجناس مرتبه چون غیر متناهی نمی تواند بود ناچار منتهی خواهد شد بجنس
عالی که بالای او جنس دیگر نباشد و او را جنس الاجناس میگویند
چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است و تنزل یعنی
از عام بخاص می آید زیرا که ترتیب سلسله انواع برین وجه است
که گویم که این جنس را یک نوعی است و این نوع را نوع دیگر است و نوع
نوع اخص از نوع میباشد پس از عام بخاص آمده باشد و سلسله انواع
اضافیه مرتبه نیز غیر متناهی نمی تواند بلکه منتهی شود بنوع سافل
که تحت او نوع دیگر نباشد و او را نوع الانواع میگویند مثل انسان و ما
بینهما متوسطات و جسم نامی تواند بود که راجع باشد بجنس الاجناس

ونوع الانواع

ونوع الانواع یعنی مابین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسطات است
و این متوسطات میتواند بود که هم متوسط باشد و هم جنس متوسط باشند مثلا
انسان نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است و مابین انسان که حیوان
و جسم نامی و جسم باشد متوسطات است اما حیوان نوع متوسط است بواسطه
آنکه فوق او جنسی است که آن جسم نامی است تحت او نیز نوع است
که انسان است اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه اگرچه فوق او جنس
دیگر است اما تحت او جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسط است
بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن جوهر است و تحت او جنس
دیگر است که آن جسم نامی است اما نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق
او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع متوسط
اما جنس متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبار دیگر نوع اند
وضمیرها می تواند بود که راجع باشد بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل
متوسطات است خواه این عالی و سافل جنس عالی و سافل باشند
و درین صورت میانه ایشان اجناس متوسط خواهد بود
و خواه نوع عالی و نوع سافل باشد و درین صورت میان
ایشان انواع متوسط خواهند بود الثالث الفصل و هو
المقول علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی ذاته سیم از کلیات

جنس فصل است و فصل کلی است که مقول میشود بر شی در جواب ای شی
هو فی ذاته و ای طلب تمیز ماهیت میکند از جمیع مشارکات او در جنس
که مضاف الیه باشد و هرگاه که بای شی قید فی ذاته بکنند در جواب ممیز
ذات معقول خواهد شد که فصل است مثلا هرگاه که گویند الانسان
ای حیوان فی ذاته در جواب ناطق معقول خواهد شد بواسطه آنکه
ناطق ذاتی انسان است و تمیز میکند او را از مشارکات حیوانی
و این فصل است و اگر بای شی قید فی عرضه باشد در جواب ممیزی
که عرضی باشد معقول خواهد بود و این خاصه است مثلا هرگاه که گویند
الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک معقول خواهد شد
چه او عرض انسان است و تمیز میکند او را از مشارکات حیوانی
و هرگاه که سوال ای شی کنند بی قید فی ذاته و فی عرضه در جواب
فصل و خاصه هر دو معقول میشود هرگاه که گویند الانسان ای
حیوان در جواب می توان گفت ضاحک و می توان گفت
ناطق و این که گفته اند که فصل کلی است که مقول میشود در جواب
ای شی هو فی ذاته نه باین معنی است که در سوال از فصل
کلمه ای را اضافه بشی میکنند چه اگر چنین کنند در جواب حد تام
واقع تواند شد زیرا که تمیز محدود از مشارکات در شیئت میکند

بلکه

بلکه مراد آنست که در سوال کلمه ای را اضافه میکنند بجنس
که عرض ممیز ماهیت باشد از مشارکات در آن جنس پس گویند
الانسان ای جوهر هو یا ای جسم هو یا ای جسم نام هو یا ای حیوان هو
و جنس کلمه شی گفته است از آن جنس مضاف الیه ای میباشد بواسطه آنکه متعذر بود
جمیع اجناس را حصر کردن از این جهت شی گفت که شامل جمیع اجناس باشد فان
میز عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید ای فصل اگر
تمیز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب فصل قریب است
مثلا ناطق که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز میکند ماهیت انسانی
را از بعض مشارکات او در حیوانیت و حیوان جنس قریب انسان است
و اگر فصل تمیز کند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل
بعید است مثل نامی که او تمیز میکند ماهیت انسانی را از بعض مشارکات
او در جسمیت و جسم جنس بعید است واذا نسب الی ما یمیزه فمقوم
والی ما یمیز عنه فمقسم فصل را هرگاه که نسبت دهند بماهیتی که تمیز
کند آن ماهیت را از بعض مشارکات در جنس پس از این را مقوم
میگویند زیرا که جزء آن ماهیت را از آن جنس یعنی از مشارکات در آن
جنس پس این مقسم میگویند بواسطه آنکه هرگاه که این فصل را با جنس ضم کردند
یک قسم حاصل میشود پس فصل حصل قسمی از اقسام برای آن جنس کرده

مثل ناطق که هرگاه او را با حیوان ضم کردند و گفتند حیوان ناطق قسمی
از حیوان حاصل شد والمقوّم للعالی مقوّم للسافل ولا عکس والمقسم
بالعکس الف لام مقوّم الف لام استغراق است یعنی هر مقوّم عالی
مقوّم سافل است و مراد از عالی و سافل درین جا اعم و اخص است
بواسطهٔ آنکه مقوّم عالی جزء عالی است و عالی جزء سافل است و جزء
جزء آن شی جزء آن شی است پس مفهوم عالی جزء آن شی باشد ولا محاله تمیز خواهد کرد سافل
را از آنکه تمیز میکرد عالی را از آن و نمی خواهیم از مقول اللا جزء آنکه تمام ماهیت
باشد فی الجمله مثل حساس که مفهوم حیوانست که عالی است و تمیز میکند حیوان را
از متحرکات او در جسم نامی که او شجر است و همچنین مفهوم انسان است
که سافل است بواسطهٔ آنکه حیوان جزء انسان است پس حساس نیز جزء
انسان باشد و تمیز میکند انسان را از چیزی که تمیز کرده است حیوان را از آن
که آن شجر است مثلا و عکس کلی نیست یعنی لازم نیست که مقوّم سافل
مقوّم عالی باشد چه شاید که مقوّم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق که مقوّم
انسان است که سافل است و مقسم حیوانست که عالی است و مقسم
برعکس مقوّم است یعنی هر مقسم سافل مقسم عالی است
بواسطهٔ آنکه او تحصیل قسم از برای سافل میکند همچنین تحصیل
قسم از برای عالی نیز خواهد کرد بواسطهٔ آنکه سافل چون قسم

عالی

عالی است و هر قسم شئ قسم آن شئ است مثل ناطق
که قسم حیوان است که سافل است و همچنین مقسم جسم نامی
نیز هست که عالی است بواسطهٔ آنکه حیوان جسم نامی است و هر چیز که تحصیل قسم
از برای قسم شئ کند تحصیل قسم از برای آن شئ کرده خواهد بود و لازم
نیست که مقسم سافل باشد چه شاید که مقسم عالی مقوّم
سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوانست که عالی است و مقوّم
انسانست که سافل است الرابع الخاصة وهو الخارج المقول علی
ما تحت حقیقة واحدة چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه آن
خارجی است که مقول باشد یعنی حمل کرده شود بر ما تحت حقیقت واحده و بعضی
معقول میشود بر افراد یک حقیقت واحده و گاه هست که آن حقیقت
واحده نوع می باشد و آن خاصه را خاصهٔ نوع میگویند مثل ضاحک که
خاصه است بواسطهٔ آنکه مقول میشود بر حقیقت افراد انسان
و بس و انسان نوع است پس ضاحک خاصهٔ نوع باشد و گاه است
که حقیقت جنس می باشد و این خاصه را خاصهٔ جنسی میگویند
مثل ماشی که مقول میشود بر افراد حقیقت واحده که آن
حیوانست و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان
خاصه است و نسبت با انسان عرض عام است و می تواند

خاصه

که شی نسبت بشی باشد و نسبت بشی دیگر عرض عام باشد کالماشی والعرض
العام وهو الخارج المقول علیه وعلی غیره [illegible] عرض عام است
و عرض عام امر خارجی است که مقول میشود بر ماهیت حقیقت واحده و بر غیر او و کل
منهما ان امتنع انفکاکه عن الشیء فلازم و هر یک از این خاصه و عرض عام
اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شی پس ایشان را لازم میگویند و اگر ممتنع
نباشد انفکاک ایشان از شی پس ایشان را عرض مفارق میگویند پس خاصه بر دو
قسم شد لازم و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم شد لازم و مفارق خاصه
لازم مثل کاتب بالقوه نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوه هر
گز منفک نمیشود از افراد انسان و خاصه مفارق مثل کاتب بالفعل
نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضی از افراد انسان
در بعضی از محل بالفعل نباشد و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوه نسبت
بافراد انسان بواسطه ماشی بالقوه که هرگز منفک نمیشود از افراد انسان
و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه
آنکه میتواند بود که ماشی بالفعل در بعضی اوقات منفک از بعضی افراد
انسان باشد بالنظر الی الماهیة او الوجود یعنی لازم بر دو قسم است لازم
ماهیت و لازم وجود و لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم
آن شی باشد مثل زوجیت اربعه که زوجیت لازم اربعه است هم در ذهن و هم در خارج

و لازم

و لازم وجود آنست که در احد وجودین فقط لازم باشد و لازم وجود
بر دو قسم است لازم وجود خارجی و لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی آنست
که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شی در خارج اما در ذهن تواند بود
که منفک شود مثل حرارت که لازم آتش است در خارج اما در ذهن
منفک میشود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک
لازم از شی در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیت انسان
که هرگاه که انسان در ذهن در آید کلی است اما در خارج منفک میشود
از انسان و این وجود لازم ذهنی را معقول ثانی نیز گویند ویلزم من تصوره
تصور اللزوم او من تصورهما الجزم باللزوم یعنی لازم نیز بر دو قسم است
بین و غیر بین و لازم بین را دو معنی گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم
تصور آن لازم لازم آید یعنی هرگاه که ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن
مثل بصر که لازم عمی است و هرگاه که عمی در ذهن در می آید بصر در ذهن
در می آید بواسطه آنکه عمی عدم مضاف به بصر است و تعقل عدم بصر بدون
بصر نمی توان کرد پس هرگاه که تعقل عمی کردی تعقل بصر کرده و این را
لازم بین بمعنی اخص میگویند و این است لزوم ذهنی که در دلالت
التزامی معتبر است و بعضی گفته اند لازم بین بان معنی است که از تصور
مجموع لازم و ملزوم و تصور نسبت لازم جزم بملزوم حاصل شود

مثل زوجیت که لازم اربعه است باین معنی که هرگاه که تصور زوجیت کردیم
و تصور اربعه کردیم باین طریق که اما اربعه زوج هست یا نه جزم ملزوم زوجیت
از برای اربعه حاصل میشود و این لازم بین بمعنی اعم میگویند و درین که میانه
معنی اول و معنی ثانی عموم و خصوص مطلق است اگرچه معارض معنی ثانی
از اول که معنی ثانی عموم و خصوص مطلق است ظاهر است بواسطه
آنکه میتواند بود که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم ملزوم
حاصل شود اما از تصور ملزوم تصور لازم نمی آید بواسطه آنکه بسیار باشد
که شخصی تصور اربعه کند و زوجیت اصلا در خاطر او در نیاید که است و در استلزام معنی اول
معنی ثانی را لازمست شاید که از تصور ملزوم تصور لازم لازم آید و از تصور هر دو
جزم ملزوم حاصل نشود مگر آنکه عبارت یلزم تصوره من تصور الملزوم را تاویل
کنند و گویند که معنی این عبارت اینست که یلزم تصوره من تصور الملزوم من
حیث انه لازم یعنی لازم آید تصور او از ملزوم باین وجه که لازم این
ملزوم و درین صورت علم ملزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شود
و علم و جزم عین یکدیگرند پس فی الجمله جزم ملزوم این لازم از برای ملزوم
حاصل شده باشد و درین صورت اعمیت و اخصیت صحیح است
و غیر بین کلامش یعنی لازم غیر بین بخلاف اینست یعنی آنکه لازم بین را
نیز دو معنی است یکی آنکه از تصور لازم لازم نیاید و دیگر آنکه از تصور

هر دو جزم ملزوم حاصل نشود مثل حدوث که لازم عالم است و اما از
تصور حدوث و عالم و نسبت حدوث بعالم باین طریق که آیا عالم حادث است
یا نه جزم ملزوم حاصل نمیشود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل است
و همچنین میانه این دو معنی عموم و خصوص مطلق خواهد بود بر عکس معنی
نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض اعم اخص خواهد بود مثل اینکه از تصور
ملزوم تصور لازم نیاید اعم است و اینکه از تصور هر دو جزم ملزوم
نشود و اخص است والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او بطوء
یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شیء پس او عرض مفارق است یعنی مفارق
بالقوه باین معنی که محال نباشد انفکاک او از شیء خواه بالفعل مفارق
شود یا مفارق نشود بالفعل و لهذا عرض مفارق بر دو قسم است
دایم و زایل بواسطه آنکه گفته محال نباشد انفکاک او از شیء یعنی ممکن الانفکاک
باشد میتواند بودن که هرگز از شیء منفک نشود و این را دایم گویند مثل
حرکت که محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است که فلک ساکن باشد
اما هرگز حرکت منفک از فلک نمیشود و میتواند بود که این ممکن الانفکاک منفک
شود از شیء و این را زایل میگویند و زایل بر دو قسم است زایل سریع
و زایل بطیء زایل سریع آنست که زایل شود از شیء بزودی مثل
حمره خجل و صفره وجل که سرخی عارض شخص میشود که میرسد و این هر دو

رود زایل میشوند و زایل بطور انست که زایل شود اما در زایل بود مثل
امراض بر شده و محو عشق که زایل میشود از کسی اما در زایل میشود مخالفه

مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا و معروضه طبیعیا والمجموع عقلیا و کذا الاقسام
الخمسه اعنی جانب مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقی
و مفهوم کلی آن چیز است که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و این
معنی را کلی منطقی میگویند و این مفهوم را معروضات بسیار است
مثل انسان و حیوان و غیر آن و این را کلی طبیعی میگویند باین معنی که در خارج
موجود میشود و مجموع کلی منطقی و کلی طبیعی کلی عقلی است مثل انسان
کلی و این را کلی عقلی گویند باین معنی که در عقل در می آید و محسوس است انواع
خمسه کان جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام باشد و هر یک از اینها باین
اعتبار ماخوذ میباشد جنس منطقی جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی
مفهوم لفظ جنس است و مفهوم جنس آن چیز است که مقول شود بر امور
مختلفة الحقایق در جواب ما هو و معروضات این مفهوم را جنس طبیعی
میگویند مثل حیوان و مجموع جنس طبیعی و جنس منطقی را جنس
عقلی میگویند مثل حیوان جنس و همچنین فصل نیز باین قسم و
ماخوذ میباشد فصل منطقی کلی است که مقول میشود بر شیء در جواب
ای شیء هو فی ذاته و معروض این فصل را طبیعی میگویند مثل ناطق و مجموع

فصل

فصل منطقی و فصل طبیعی را فصل عقلی میگویند مثل ناطق فصل و مخفی
نیست که این عبارات ملخص در همه مفهومات که انسان را فردی باید
جاری است و مقصود در مفهوم همیشه اجزای اینها در چیزی کرده است
یعنی جزئی از منطقی عقلی و طبیعی می باشد بواسطه آنکه مفهوم جزئی
یعنی مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقی است
و این جزئی که این بر زید صادق می آید از اجزای طبیعی میگویند مثل

زید و مجموع زید و جزئی را عقلی میگویند والحق وجود الطبیعی بمعنی وجود
اشخاصه و کلی منطقی در خارج موجود نمیشود بواسطه آنکه او مفهومی است
اعتباری عقلی از معقولات ثانیه است و کلی عقلی نیز در خارج موجود
نمیشود بواسطه آنکه او مرکب است از کلی منطقی و طبیعی پس کلی
منطقی جزء او است و کلی منطقی محال است که در خارج موجود شود
پس کلی عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه با انتفاء جزء انتفاء
کل لازم می آید اما در کلی طبیعی خلاف است که آیا در خارج موجود میشود
یا نه و این متفق علیه است که کلی طبیعی در خارج موجود علیحده غیر وجود
اشخاص نمیشود خلاف درین است که در خارج بوجود اشخاص
موجود میشود یا نه مصنف برین است که اصلا در خارج موجود نمیشود
بلکه اشخاص در خارج موجود میشوند و بعضی دیگر برین اند که کلی طبیعی

در خارج موجود میشود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج
بیک موجود شده اند و نزد ایشان اینست که زید در خارج موجود میشود و کلی طبیعی
بوجود او موجود شده است اگر گویند که چون مذهب مصنف اینست که کلی طبیعی
اصلا در خارج موجود نیست پس می بایست که عبارت را باین طریق میگفت
که والطبیعی لا وجود له فی الخارج چرا گفته است که حق آنست که کلی طبیعی موجود است
بعین وجود اشخاص و جواب گوئیم که در عبارت مصنف دو فایده کرده است یکی
اشاره بمذهب خودش که کلی طبیعی حصه در خارج موجود نیست و دوم
اشاره بتوجیه ایکه در عبارت قوم است مثل شیخ بوعلی در شفا و غیره واقع
شده که کلی طبیعی در خارج موجود است یعنی معنی سخن کسی که گفته است که موجود است
اینست که اشخاص او در خارج موجود است یعنی معنی سخن کسی که گفته است
که موجود است زیاده بر این مخفی نماند که محققین با این توجیه راضی نیست
اند والحق الحق فی هذا المرجوع الی المبسوطات فصل معرف الشیء ما یحمل علیه لافادة
تصوره چون فارغ شد از مبحث کلیات خمس شروع کرد که مقصد اصلی است
تصورات و چون کلیات خمس موقوف موقوف علیه معرف بود نه
بواسطه انکه معرف مرکب از کلیات خمس می باشند پس ازین جهت
تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف بعضی اعتراض کرده اند که معرف
مرکب از کلیات خمس نمی باشد بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه

بیاشد
پس نوع و عرض عام را ای فایده ذکر کرده است جواب گفته اند اگر
نوع و عرض عام را ذکر نمی کرد تقسیم تمام میانه کلیات خمس نمی توانست کرد
پس این دو را نیز ذکر کرد تا تقسیم میانه کلیات تمام توان کرد بواسطه انکه الاشیاء
تعریف و معرف آن چیز است که محمول شود بران شی یعنی تواند گفت
آن شی اینست و غرض از حمل او بران شی افاده تصور آن شی باشد
و این شی آنست که ما هرگاه که حمل کردیم شی را بشی دیگر می تواند
بود که غرض ازین حمل افاده تصور باشد و این معرف است و می تواند
بود که غرض ازین حمل افاده تصور نباشد بلکه غرض علم باوصاف او باشد
و این معرف نیست بلکه حکمی است از احکام آن و شرطش آنکه مکون
آن مساوی یا واضح او شرط کرده شده است که معرف مساوی
معرف باشد یعنی هر جا که او صادق آید این صادق آید و هر جا که این
صادق آید او صادق آید زیرا که چون در معرف معتبر است که
محمول باشد بر معرف مباین نتواند بود اما اعم اخص اگرچه محمول میشود
لیکن اخص افاده تصور نمی تواند کرد زیرا که اخص می باشد از اعم
چه اخص کمتر موجود میشود در ذهن زیرا که هرگاه که اخص در ذهن
موجود میشود اعم موجود میشود و گاه اعم موجود میشود و نمی شود اخص
و اعم اگرچه افاده تصور میکند لیکن افاده تصور معتبر در نظر اهل فن

111

میکنند چه مقصود از معرف نزد انسان تصور معرف است بکنه یا بوجهی
که ممتاز شود از جمیع ماعدا افاده هیچیک نمیکنند و بهمین شرط کرده‌اند که
معرف اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصوری است که افاده
تصور مجهول کند که آن معرف است فلا یصح بالاعم والاخص ای متفرع است
بر اشتراط مساوات والمساوی معرفة والاخفی این متفرع است
بر اشتراط اجلی بودن پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف باخص بواسطه
آنکه ما شرط کرده‌ایم که معرف مساوی معرف باشد و همین چنین صحیح
نیست تعریف بان چیزی که آن چیز مساوی باشد در معرفة یا اخفی از معرفة
باشد بنا بر آنکه ما شرط کرده‌ام معرف اجلی از معرف باشد والتعریف بالفصل
القریب حد وبالخاصة رسم چون شرط کرده‌ایم شد در معرف که مساوی
معرف باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود بر امری که تمیز معرف کند
از جمیع ماعدا خواه آن ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد
آن خاصه است پس البته در تعریف یا فصل قریب یا خاصه مذکور
خواهد بود پس تعریف بفصل قریب را حد گویند زیرا که حد در لغت
بمعنی منع است و چون این معرف منع میکند ماعدای معرف را از دخول
در معرف ازین جهت او را حد میگویند و تعریف بخاصه را رسم میگویند
بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است و خاصه شی عرضی او است و اثری است

از اثار

از اثار او پس ازین جهت تعریف بخاصه را رسم میگویند فان کان
مع الجنس القریب فتام والا فناقص پس هر یکی این فصل قریب و خاصه
اگر با جنس قریب باشد آن المعرفه را حد تام و رسم تام میگویند و اگر جنس
قریب اعم ازین که با ایشان هیچ چیزی دیگر باشد یا آنکه باشد اما جنس
بعید باشد این معرف را حد ناقص میگویند و رسم ناقص میگویند پس
فصل قریب را با جنس قریب حد تام میگویند بواسطه آنکه مشتمل است
بر تمام ماهیة معرف مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب
با جنس بعید حد ناقص میگویند بواسطه آنکه تمام ماهیة نیست مثلا هرگاه
تعریف کنند انسان را بالجسم الناطق حد ناقص خواهد بود و همین چنین
تعریف بفصل قریب تنها نیز حد ناقص است بنا بر آنکه تمام ماهیة
معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس
قریب را رسم تام میگویند بواسطه آنکه مشابه است حد تام را در آنکه
مشتمل است بر جنس قریب و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس
بعید را رسم ناقص گویند بواسطه مشابهة با حد ناقص ولم یعتبروا
العرض العام واعتبار نکرده‌اند متاخرین تعریف بعرض عام نه تمام
معرف است نه تمیز میکند معرف را از جمیع ماعدا بعضی اعتراض کرده‌اند
که تعریف بعرض عام جایز است چه می‌تواند بود که دو عرض عام را ترکیب

کنند بوده و باهم مساوی معرف باشد مثل تعریف خفاش بطایر وولود
که طایر را عرض عام خفاش است چو شامل بسیار طیور هست وولود نیز
عرض عام است چه شامل فرس وانسان است لیکن وصف طایر بودن
وولود بودن باهم جمع نمیشوند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است
پس تعریف بعرض عام جایز باشد جواب گفته‌اند ما گفته‌ایم که تعریف بعرض
عام جایز نیست ازان حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد
و تعریف بطایر وولود درین صورت ازان جهت که عرض عام است
بلکه ازین حیثیت است که خاص است وقد اجیز فی اللفظی ان یکون
اعم کاللفظ وهو یقصد به تفسیر مدلول اللفظ وبتحقیق ازو رخصت
داده‌اند قدما در ناقص تعریف باعم یعنی در حد ناقص ورسم ناقص
همچنانکه در تعریف لفظی تعریف باعم جایز است بدانکه تعریف بر دو وجه
می‌باشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی و تعریف حقیقی آنست که غرض
ازان تعریف تحصیل مجهول باشد مثلا هرگاه که ماهیت انسان را ندانیم و
تعریف کنند او را بالحیوان ناطق این حقیقی است بواسطه آنکه غرض
تحصیل مجهول است که آن انسان است و تعریف لفظی آنست
که غرض ازان تعریف تحصیل مجهول نباشد بلکه مقصد کرده باشیم
او تعبیر و تعیین مدلول لفظ و احضار آن لفظ از میانه مجهولات

مجهولات بدل

ومعلومات

ومعلومات تا معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلا
هرگاه که شخصی داند معنی اسد را که آن حیوان مفترس است و بشنود
از کسی که میگوید رایت غضنفرا و گوید که ما الغضنفر یعنی چه معنی دارد
این لفظ در جواب گوییم الغضنفر اسد این تعریف لفظی خواهد بود چه غرض ازین
تعریف غضنفر تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است و احضار
او در میان معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده از لفظ غضنفر و در تعریفات
لفظی تعریف باعم جایز داشته‌اند و غرض ازو تعیین و علامت است از جهت تعیین مدلول
لفظ مثل آنکه گویند اسد الله کما است المقصد فی القضیة قول یحتمل الصدق
والکذب چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات
وچون در تصدیقات بحث میکنند از حمل و قضایا با اجزا ایشان لهذا از بحث اول
بحث از قضایا نمود فقضیة قول است یعنی مرکب است که احتمال صدق و کذب
داشته باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول و مرکب
ملفوظ مثل زید قائم و نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظ و معقوله نیز باشد
و تعریف بر هردو صادق است و قول احتمال بهردو دارد و صدق مطابقه
خبر است با واقع و کذب عدم مطابقه خبر است با واقع و بر تعریف قضیه
اعتراض کرده‌اند که مشتمل بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق
وکذب اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده است که مراد

وكذب

قصد است پس داشتن قصد موقوف باشد بر داشتن صدق وكذب و داشتن صدق

موقوف باشد بر داشتن قصد جواب گفته اند که ما دو صدق وكذب داريم صدق

وكذب نسبت که صفت خبر است و صدق وكذب نسبت که صفت مخبر است اگر صدق

وكذب را صفت خبر داريم دور لازم می آيد اما لازم نيست صدق ندارد بلکه صفت مخبر می داريم

و بعد ازان بود و ضرر حاصل نبود که قصد [illegible] بلا صدق وكذب [illegible]

[illegible] مطابق [illegible] مطابق [illegible]

لازم [illegible] صدق وكذب [illegible] كرده اند [illegible]

[illegible] صدق وكذب [illegible]

و موقوف [illegible] صدق وكذب [illegible]

و [illegible] الحكم [illegible] رابط

[illegible] حملية است و حملية بر دو قسم است موجبه و سالبه

پس موجبه حملية است که حکم کنند دروی بثبوت شئ مثل زيد قائم و سالبه آنست که حکم کنند دروی بسلب شئ

از شئ مثل زيد ليس بقائم و اجزای قضيه حمليه سه است بر مقابل محكوم عليه و محكوم به و نسبت حكميه

ثبوتيه تقييديه و وقوع يا لا وقوع آن نسبت که آن را حکم گويند و بر و متعدد [illegible] است

محكوم عليه و محكوم به و نسبت حكميه هر سه اجزای قضيه اند و آنان که حکم را عين سه

حکميه ميدانند و عبارت هذه ناظر است و در مذهب قدما جز زياده از سه جز ديگر

نکرده اند و [illegible]

وقطعي

46

[illegible]

نکرده اند بلکه لفظ دال بر نسبت را که رابطه ميگويند تسميه دال است باسم

مدلول و قدما استعمال هو بمعنی بتحقيق که بطريق استعاره هو را رابطه

ميگويند چنانچه معلوم است که در قضيه حمليه دال بر نسبت را رابطه ميگويند

نسبة بين بين معنی حرفيت بواسطه آنکه غير مستقل است پس رابطه که دلالت

بر اداة باشد و رابطه بر دو قسم است زمانی که با وجود دلالت بر نسبت دلالت

بر زمان نيز دارد مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطه

غير زمانی آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است

در فارسی و منطقيان گفته اند که رابطه غير زمانی در لغت عرب هو و

نظاير اوست و اعتراض کرده اند که هو را در اصل وضع نکرده اند

از برای نسبت بلکه هو ضمير است راجع بچيزی که پيش از و مذکور شده باشد مثلا در

زيد هو قائم هو ضمير است راجع بزيد پس اسم باشد پس چون گفته اند که هو حرفست

[illegible]

که رابطه است و چيزی که مناسب با نسبت هو بود پس منطقيان هو را

بطريق استعاره و عاريت وضع کرده اند از برای رابطه آنست

که در اصل هو موضوع باشد از برای رابطه بلکه بطريق عاريت او را

رابطه ميگويند والا فرابطه و يسمی الجزء الاول معدما والثانی ماما

یعنی اگر در قضیه حکم بثبوت شیء از برای شیء یا سلب شیء از شیء نباشد حملیه و شرطیه آنست
و نام نهاده میشود جزء اول شرطیه را مقدم و ثانی را تالی اعتراض کرده اند که
که جواب آنست که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را موضوع میتوان ساخت و محکوم به را محمول
و نگفت در قضیه شرطیه محکوم علیه را مقدم و محکوم به را تالی نامند بلکه جزء اول و جزء
ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق خلاف کرده اند که آیا حکم در جزء
ثانی شرطیه است که آن را جزا میگویند یا میانه شرطیه و جزا است اهل عربیه برآنند
که حکم در جزا است و شرط قید حکم است از قبیل ظرف و حال و طرف و حال نه حکم اند
مثلا در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه آنست که حکم در
جزء ثانی است که فالنهار موجود است بواسطه آنکه اثبات وجود برای نهار کرده است
پس محکوم علیه و محکوم به توان گفت و پیش اهل منطق آنست که حکم میان
جزء اول و جزء ثانی است الشمس الطالعة فالنهار موجود نیست زیرا که
حکم اینجا تعلیق وجود نهار است بر طلوع شمس پس معلق علیه که
طلوع شمس است محکوم علیه باشد و معلق به که وجود نهار است محکوم به پس
مصنف جزء اول و جزء ثانی گفت نه محکوم علیه و نه محکوم به تا آنست که مذهب
اهل عربیه وارد نیاید آنست که نزاع در لیکن عبارتی میگویند که نزد وی
صحیح است و وجه تسمیه جزء اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی
در لفظ و تعقل و جزء ثانی را تالی میگویند بواسطه آنکه از پی او در میآید

والموضوع

والموضوع ان کان شخصا سمیت القضیة شخصیة ومخصوصة یعنی موضوع
موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد این قضیه شخصیه میگویند و مخصوصه نیز میگویند
بواسطه آنکه موضوع او مخصوص و مشخص است وان کان نفس الحقیقة فطبیعیة
و اگر موضوع قضیه کلی باشد و حکم کرده اند بر نفس حقیقه کلی این قضیه را طبیعیه گویند بواسطه
آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثل الانسان نوع والحیوان جنس که حکم نوعیه و جنسیه
بر نفس حقیقه انسان و حیوان کرده ایم نه بر افراد انسان والافان بین کمیة
افراده کلا او بعضا فمحصورة وما به البیان یسمی سورا و اگر حکم بر نفس
حقیقه کلی نکرده اند بلکه بیان کمیه افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند
که حکم بر کل افراد است یا بر بعض افراد است این قضیه را محصوره میگویند
و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره میگویند بواسطه آنکه حصر افراد کرده است
اگر چه بطریق بعض او بکرده اما آنکه مسوره میگویند بواسطه آنکه مشتمل
بر سور داشت و سور آن لفظی است که بیان کمیه افراد کنند و بعضا کلا
یا بعضا مثل لفظ کل و بعض و این سور را از سور بلد گرفته اند یعنی چنانچه
حصر شهر احاطه شهر میکند آن لفظ نیز احاطه افراد کرده است پس اگر
بیان کمیه افراد کلا باشد این را محصوره کلیه میگویند و اگر بیان کمیه
افراد بعض کرده اند این را محصوره جزئیه میگویند و هر یکی از این کلیه
و جزئیه موجبه می باشند و سالبه پس بنا برین قضیه محصوره چهار قسم است

موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئی و سور موجبه کلیه کل افراد است
والف لام استغراق و هرچه که افاده معنی آن میکند از لغتی که باشد چنانچه در فارسی
گوییم هر انسان حیوان است لفظ هر اینجا سور کلی است و سور سالبه کلیه
لا شیء ولا واحد و هرچه باین معنی بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی
مثل ما جائنی رجل و سور موجبه جزئیه بعض است و هرچه افاده معنی
او کند چون وقوع نکره در اثبات است مثل اتانی رجل و سور سالبه
جزئیه لیس کل است و لیس بعض و بعض لیس و لیس کل رفع ایجاب
میکند و رفع ایجاب کلی مستلزم و سلب جزئی است والا فمهمله یعنی واگر
بیان کمیت افراد کلا یا بعضا نکرده باشند این قضیه را مهمله میگویند
بواسطه آنکه اهمال در کمیت افراد کرده شده مثل الانسان حیوان
اگر از الف لام الف لام ذهنی باشد و اگر الف لام عهد خارجی باشد
آن قضیه شخصیه است و اگر الف لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است
و الف لام جنس باشد آن قضیه شخصیه است و متلازم اند یعنی
قضیه مهمله و قضیه جزئیه متلازم اند باین معنی که هرگاه صادق آید جزئیه
و هر کلی عکس اما آنکه هرگاه صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه
بواسطه آنکه مهمله آنست که در وی حکم بر فرد شده باشد اما بعض افراد شده یا
کلا یا بعض پس هرگاه بعض صادق آید حکم بر فرد مطلق صادق

اگر

طبیعیه است بدل

خواهد

خواهد آمد حکم بر بعض افراد اما بر عکس بواسطه آنکه گاه صادق آید
حکم بر بعض افراد صادق می آید بر فرد مطلق و این ظاهر است ولا یخفی

الموجبه من وجود الموضوع اما محققا وهی الخارجیه او مقدرا
فالحقیقیه او ذهنا فالذهنیه یعنی ناچار است در قضیه موجبه از موجود
بودن موضوع محقق اعم از آن که در حال حکم باشد یا بعد از حکم قضیه را
میگویند مثل کل نار حارة یا مقدر را یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج
اما حیثیتی باشد اگر یافت شود در خارج متصف باشد بمحمول و حکم ایجابی
که در قضیه کردیم صادق باشد مثل عنقا طایر را اگرچه العنقا موجود
نیست در خارج اما اگر یافت شود در خارج متصف خواهد بود بطیران
و این قضیه را حقیقیه میگویند بواسطه آنکه حقیقه قضیه است که مستعمل
است در علوم با آنکه ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن
موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه میگویند مثل الانسان نوع و از این بیان
معلوم شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند در وی بر افراد خارجیه محققه اعم
از آنکه محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم کنند در وی بر افراد ذهنیه
اعتراض کرده اند که پس چرا ایجاب مقتضای وجود موجود موضوع
میکند در ذهن سلب نیز مقتضای وجود موضوع میکند که سلب مقتضای
آن وجود نمیکند بواسطه آنکه ایجاب مقتضای وجود میکند که وجود

رصد

ای بمقتضای وجود ای میکند

در حال حکم واوصاف رکن سلب است در بین وجود و یک وجود دیگر قطع نظر از حکم که
بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شیء است از برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت
له است و مراد بقول ما که گفته ام که ایجاب تقاضای وجود موضوع میکند این وجود است
و سلب تقاضای این وجود نمیکند بواسطه آنکه صدق سلب ممکن است ما نمی باشد که
موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب باشد پس بانتفاء موضوع ... پس
معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمیکند و بر آنکه میان موجبه کلیه خارجیه
و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل الانسان
حیوان ماده افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم جمیع اشکال که در خارج موجود
اند مثلث اند درین هنگام صادق خواهد آمد کل شکل فهو مثلث فی الخارج
یعنی آنچه شکل است در خارج مثلث است و صادق نخواهد آمد کل شکل مثلث
بحسب حقیقیه یعنی هرچه اگر یافت شود باید شکل او مثلث نخواهد بود بواسطه آنکه
میتواند بود که بعضی از اشکال که بعد ازین یافت شود در خارج مثلث نباشد بلکه مربع باشد
معلوم شد که کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و ماده
افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقاء طائر و چون معلوم شد که میانه موجبه کلیه حقیقیه
... جزئی خواهد بود چنانکه در کتب معلوم شده ماده اجتماع مثل بعض الانسان
لیس بحجر و ماده افتراق از جانب خارجیه مثل بعض العنقاء لیس بطائر
و ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث بر تقدیر ...

که فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند و موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است
از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه آنکه هرگاه که حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا
حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا یا مقدرا شده است مثل بعض
الحیوان انسان و نیست چنین که هرگاه که حکم بایجاب محمول از برای
موضوع محققا یا مقدرا حکم بایجاب از برای محقق شده باشد مثل بعض
العنقاء طائر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه
کلیه حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اعم اخص است از نقیض اخص چنانچه در
بحث است معلوم شد و ماده اجتماع مثل لا شیء من العنقاء بطائر و قد
یجعل حرف السلب جزءا من جزء قضیه فتسمی معدوله و گاه است که میگردانند
حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از اجزاء قضیه یعنی جزء از موضوع و میگویند
این را معدولة الموضوع مثل اللاحی جماد یا جزء از محمول و میگویند این را معدولة
المحمول مثل الجماد لاحی یا هر از موضوع و محمول و میگویند این را معدولة الطرفین
مثل اللاعالم لاجاهل ... و اینها را معدوله بواسطه آنکه حرف سلب در اصل
موضوع است از برای سلب شیء از شیء و چون حرف سلب جزء موضوع
یا محمول است و اراده نکرده باد و سلب شیء از شیء بلکه عدول کرده اند از
موضوع اصل خود ... مثلا اراده نکرده ایم بقول ما که الجماد
لاحی سلب حی از جماد را بلکه اراده کرده ایم باین قول اثبات لاحی

السلب جزءا

نسیانه

از برای اتحاد واگر حرف سلب خارج یک از موضوع و محمول باشد این را محصله
میگویند وگاه هست که خاص میکردانند سالبه را باسم بسیط و قد یصرح
بکیفیة النسبة لموجهة وما به البیان جهة وگاه است که تصریح میکنند بکیفیت
نسبت محمول بموضوع واین را قضیه موجهه میگویند بواسطه آنکه تصریح بجهه
قضیه شده است والحاصل بیان کیفیت نسبت او را جهه میگویند
مثل ضرورة ولا ضرورة ودوام ولا دوام تحقیق این مقام آنست که
همچنان که موضوع را ومحمول را وجود فی نفس الامر هست ووجود در لفظ
همچنین نسبه را وجود در نفس الامر هست ووجود در عقل ووجود در لفظ
وهر گاه که نسبه یافت شود در نفس الامر لازم است او را از برای منکشف
بکیفیتی در نفس الامر پس هر گاه که ان نسبت یافت شود در عقل عقل اعتبار
میکند از برای او کیفیتی خواه این کیفیت نفس الامریه و خواه نه و هم
گاه که یافت شود در لفظ آورده میشود عبارتی که دلالت کند بان کیفیتی
که عقل ابتدا اعتبار کرده است و همچنانکه موضوع و محمول و نسبه را وجو
دی هست در نفس الامر و در عقل باین اعتبار کردانیده اند اجزاء قضیه
معقوله را و وجودی هست در لفظ و همچنین باین اعتبار کردانیده اند اجزاء
قضیه ملفوظ و همچنین کیفیت نسبه را وجودی هست در نفس الامر و در عقل
و در لفظ و آن کیفیتی که ثابت نسبت را در عقل جهة قضیه معقوله

میگویند
مثلا هر گاه که گوییم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان بانسان
ثبوتی خواهد بود در نفس الامر که ضروره است ودر عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت
معقوله یا ملفوظ مطابق ان کیفیت نفس الامر باشد قضیه صادقه است
والا کاذب (در الموجهات) بدانکه قضایای موجهه بسیار است لکن آنچه مصنف
اعتبار کرده است پانزده است هشت بسیط و هفت مرکب و قضیه بسیط
آنست که معنی او ایجاب باشد وبس یا سلب باشد وبس مثلا هر گاه که گوییم
کل انسان حیوان بالضرورة معنی این قول نیست الا ثبوت حیوانیت
از برای انسان و هر گاه که گوییم لا شی من الانسان بحجر ضرورة معنی این
قول نیست الا سلب حجریت از انسان وقضیه مرکبه آنست که معنی
مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هر گاه که گوییم کل انسان کاتب
لا دائما یعنی این قول ایجاب کتابت است کتابت هست از برای انسان
و سلب کتابت از انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه
مرکبه در جزء اول است پس جزء اول اگر موجبه هست آن قضیه را موجبه
میگویند واگر جزء اول سالبه هست ان قضیه را سالبه میگویند و مقدم
داشته مصنف قضایای بسیطه را بواسطه آنکه قضیه بسیطه جزء قضیه مرکبه است
و چون جزء مقدم است بر کل طبعا مقدم داشت ذکر اما موافق باشد
وضع طبع را گفت فان کان الحکم بضرورة النسبة ما دام الموضوع

مسمی بضرورة مطلقة یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بضرورة نسبت
محمول از برای ذات موضوع مادامی که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را
ضروریه خوانند بواسطه آنکه مشتمل است بر ضرورة یعنی استحاله انفکاک نسبت
محمول از موضوع و اما مطلقه جهت آن بواسطه آنکه مقید نیست ضرورة بوصفی ما و وقتی ما دام
وصف قسم دوم مشروطه عامه یا آنکه حکم کرده شود بضرورة نسبت محمول از برای ذات موضوع
مادامی که ذات موضوع متصف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات وصف
و این قضیه را مشروطه عامه میگویند اما مشروطه جهت آن بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط
وصف و اما عامه جهت آن بواسطه آنکه اعم است از مشروطه خاصه که حالش معلوم خواهد شد اما دائم
الوصف اعم از ضروریه است بواسطه آنکه هرگاه که محمول ضروری الثبوت باشد یا ضروری
السلب لامحاله در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضروری السلب خواهد بود در جمیع
اوقات وصف بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف بعضی اوقات ذات است و نیست
چنین که هرگاه که ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری
الثبوت ضروری السلب باشد در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات
ذات که اوقات وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد و نه ضروری السلب مثلا هرگاه
که صادق باشد کل کاتب حیوان بالضرورة صادق خواهد بود بالضرورة مادام
کاتبا و صادق است کل منخسف مظلم بالضرورة مادام منخسفا و صادق
نیست کل منخسف مظلم بالضرورة بواسطه آنکه در بعضی اوقات ذات منخسف

نیست
بلکه مضی است مثل وقت تربیع و بدانکه مشروطه عامه را بمعنی دیگر اطلاق
میکنند یعنی بر قضیه که حکم کرده باشد در وی بضرورة نسبت محمول از برای ذات
موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را داخل در ضرورة باشد و میانه مشروطه
عامه باین معنی تا بمعنی بشرط وصف و میانه مشروطه عامه بمعنی اول یعنی
مادام الوصف عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع در قضیه است
که حکم کرده باشند در وی بضرورة ثبوت محمول از برای ذات موضوع در جمیع
اوقات وصف که آن وصف ضروری باشد ذات موضوع را در وقت اتصاف
و فصل داشته باشد در تحقق ضرورت مثل کل منخسف مظلم بالضرورة بشرط
کونه منخسفا صادق است و آن ظاهر است و فی وقت کونه منخسف نیز صادق است
بواسطه آنکه انخساف قمر را ضروری است در وقتی که آن وقت حیلوله سبب
پس اظلام نیز در آن وقت ضروری خواهد بود و ماده افتراق از جانب
مشروطه بشرط وصف مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة
بشرط کونه کاتبا صادق است و فی وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطه
آنکه کتابتی که شرط تحقق ضروره است ضروری ذات کاتب نیست در
هیچ وقتی از اوقات کتابت بواسطه آنکه ممکن کاتب را درین وقت
که خواب کند پس تحرک اصابع ضروری نخواهد بود درین وقت و افتراق
از جانب [illegible] بالضرورة مادام کاتبا صادق [illegible] کونه کاتبا

صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد در حمل حیوانیت او فی
وقت معین و وقتیه مطلقه یا آنست که حکم کرده شود بضرورة سلب محمول
از برای موضوع در وقت معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را
وقتیه مطلقه می‌گویند اما وقتیه چرا بواسطه اعتبار یعنی وقت درو
و اما مطلقه چرا بواسطه عدم تقید بلا دوام یا بلا ضرورة و وقتیه
مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه حکم کرده شود بضرورة
ثبوت محمول یا بضرورة سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است
بضرورت ثبوت یا بضرورة سلب در وقت معین بواسطه آنکه وقت
وصف وقت معین است و لازم نیست که هرگاه حکم کرده شود بضرورة
ثبوت یا بضرورة سلب در وقت معین حکم کرده شده باشد در جمیع
اوقات وصف چه شاید که وقت معین غیر اوقات وصف باشد
مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس
که حکم کرده‌ایم بضرورة ثبوت محمول که انخساف است از برای موضوع
که قمر است در وقت معین که حیلوله ارض است و این غیر وقت
وصف است پس قضیه وقتیه صادق باشد و مشروطه عامه صادق
نیست بواسطه آنکه انخساف ضروری قمر نیست در وقت وصف
قمریه والا لازم می‌آید که دائما قمر منخسف باشد و ماده اجتماع مثل

کل کاتب حیوان فی وقت معین صادق است که آن وقت کتابت است
و ما دام کاتبا نیز صادق است و چون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است
از مشروطه عامه اعم است از ضروریه مطلقه و اعم از اعم از شیء
اعم از آن شیء است پس وقتیه مطلقه اعم از ضروریه باشد و غیر معین منتشره
مطلقه یا آنست که حکم کرده اند در قضیه بضرورة ثبوت محمول در وقت
غیر معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه می‌گویند
اما منتشره چرا بواسطه عدم تعیین وقت درو و مطلقه چرا بواسطه عدم
تقیید او بلا دوام یا بلا ضرورة و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه
مطلقه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کنند بضرورة نسبت در وقت معین
حکم کرده شده است بضرورة نسبت در وقت ما و این ظاهر است و لازم
نیست که هرگاه حکم کنند بضرورة نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورة
نسبت در وقت معین مثل کل انسان متنفس بالضرورة نیست
در وقت معین ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة
صادق است و وقتیه ما نیز صادق است و چون معلوم شد
که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه
عامه پس منتشره مطلقه اعم خواهد بود از مشروطه عامه و چون مشروطه
عامه اعم است از ضروریه پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از

بالضرورة سلب محمول

ضروریه او بدوامها ما دام الذات فدایمه مطلقه او بدوامها عطفست
بر قول او که ضروریه است یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بدوام نسبت مادامی که
ذات موضوع موجود باشد آن قضیه را دایمه میگویند اما دایمه جز او بسبب آنکه ه
مشتمل است بر معنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع
و مطلقه جز او بسبب آنکه مقید نیست بدوام بوصفی یا وقتی و دایمه اعم مطلق است
از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هر گاه که نسبت محال الانفکاک باشد دایمی خواهد
بود و لازم نیست که هر گاه که نسبت دایمی باشد مستحیل الانفکاک باشد چه شاید
که ممکن الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثل حرکه که ممکن الانفکاک است
از فلک پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دایما و صادق نیست
کل فلک متحرک بالضروره و دایمه مطلقه اعم من وجه است از مشروطه عامه
بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید
دایمه بدون مشروطه عامه در ماده کل فلک متحرک و صادق می آید مشروطه
بدون دایمه در ماده کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه
مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان
حیوان و صادق می آید دایمه بدون آن در ماده که خالی باشد از ضرورت
وصفی مثل کل فلک متحرک و صادق می آید وقتیه مطلقه و منتشره
بدون دایمه در ماده که خالی باشد از دوام بحسب ذات مثل کل منخسف

منخسف

منخسف

٥٣

مظلم او ما دام الوصف فعرفیه عامه یا آنکه حکم در قضیه بدوام باشد
ما دام الوصف یعنی مادامی که ذات موضوع متصف بوصف عنوانی
باشد و این قضیه را عرفیه عامه میگویند اما عرفیه جز او بسبب آنکه اهل عرف
میفهمند این معنی را از سالبه گاهی که ذکر نکنند جهت را مثلا هر گاه که گویی
لا شیء من النائم بمستیقظ اهل عرف می فهمند ازین قول سلب استیقاظ
از ذات نایم مادامی که متصف باشد بصفت نوم و چون اخذ کرده اند
این معنی را از عرف نسبت داده اند او را بعرف و عرفیه اش گفته اند و اما عام
جز او بسبب آنکه اعم است از عرفیه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه
عامه اعم است از ضروریه و مشروطه عامه و دایمه بواسطه آنکه صادق می
آیند در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون آنها در
ماده کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا و اعم من وجه است از وقتیه
و منتشره بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید
عرفیه بدون آنها در ماده کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا و صادق
می آید آنها بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف او بفعلیتها فمطلقه عامه او
بفعلیتها عطف است بر قول او که بدوامها یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه
بفعلیت نسبت آن قضیه را مطلقه عامه میگویند اما مطلقه جز او بسبب آنکه
قضیه را هر گاه که اطلاق کرده مقید نساختند بجهتی از دوام و ضرورت و لا
دوام و لا ضرورت فهم می شود از و فعلیت نسبت پس چون این معنی مفهوم قضیه

مطلقه است ما سوای او را پس واما عامه چرا بواسطه آنکه اعم است از وجودیه
ولادائمه ولاضروریه چنانکه معلوم شد و مطلقه عامه اعم است از جمیع بسایط است
بواسطه آنکه هرگاه نسبه ضروری یا دائمی باشد بفعل نسبه خواهد بود ولازم نیست که هرگاه
که بفعل نسبه باشد نسبه ضروری یا دائمی باشد و این ظاهر است و مراد بفعل تحقق نسبه است
در احد ازمنه ثلثه او بعدم ضروره خلاف فهما ممکنه عامه یا آنست که باشد حکم
در قضیه بعدم ضرورة خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد
حکم در قضیه بایجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورة سلب بواسطه
آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است
واگر باشد حکم در قضیه بسلب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورة ایجاب بواسطه
آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه سلب است و خلاف سلب ایجاب است مثلا
هرگاه که گوییم کل نار حارة بالامکان العام معنی او چنین میشود که سلب حرارة
معنی او چنین میشود که سلب حرارة نار ضروری نیست و هرگاه گوییم لاشیء
من النار بحاره بالامکان العام معنی او چنین میشود که ایجاب حراره
من نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکنه عامه میگویند اما ممکنه چرا
بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان که سلب ضروره است و اما
عامه چرا بواسطه آنکه اعم است از ممکنه خاصه چنانکه معلوم میشود و ممکنه
عامه اعم است از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید ایجاب
بالفعل پس لااقل صادق خواهد بود سلب ضروره سلب و سلب ضروره

سلب

سلب امکان ایجاب است پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالامکان
صادق خواهد آمد ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جایز است که ایجاب
ممکن باشد هرگز واقع نباشد مثل عنقاء طایر و همچنین هرگاه که صادق
آید سلب بالفعل صادق می آید لااقل این که ایجاب ضروری نیست و سلب
ضرورة ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق
می آید سلب بامکان ولازم نیست که هرگاه که صادق آید سلب بالفعل بواسطه
آنکه جایز است که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید مثل لاشیء من الافلاک
بمتحرک و چون معلوم شد که ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه اعم است از باقی
قضایای بسیطه پس ممکنه عامه اعم بسایط باشد و تنبیه بر بسایط یعنی این قضایا
که مذکور شد قضایای بسیطه اند که معتبر اند بر واهل صناعه و بحث کرده اند
اهل صناعه از احکام ایشان و بعض از قضایای بسیطه هست که اعتبار
نکرده اند بسایط شروع کرد در احکام مرکبات و گفت وقد یعتبر الع
امتان والوقتیتان المطلقتان اللادوام الذاتی فیسمی المشروطة الخاصه
والوقتیه المنتشره یعنی گاه هست که مقید میسازند عامتان را یعنی مشروطه
عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره
مطلقه بلادوام ذاتی یعنی بلادوام بحسب ذات پس مینامند مشروطه
عامه که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه چرا بواسطه
آنکه مشتمل است بر شرط وصف چنانکه معلوم شد و اما خاصه چرا بواسطه

انکه اخص است از مشروطهٔ عامه و می‌باشد عرفیه که مقید است بلا دوام ذاتی
عرفیهٔ خاصه اما شمول جزء اول بواسطه آنکه این موجود است از عرفیه چنانچه معلوم شد
واما خاصه جزء اول بواسطه آنکه اخص است از عرفیه عامه و می‌باشد وقتیه مطلقه که مقید است
بلا دوام ذاتی و قید بخلاف قید مطلق باعتبار تقیید لا دوام و می‌باشد
منتشره بخلاف قید مطلقه باعتبار تقیید بلا دوام ذاتی اما مشروطه موجبه
مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه است
که جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من المنخسف بمظلم بالفعل
که مفهوم لا دوام است بواسطه آنکه هرگاه ایجاب محمول از برای موضوع
دائمی نباشد ایجاب نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه که ایجاب متحقق
نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این سالبه مطلقه عامه است
که از لا دوام مفهوم میگردد و اما مشروطه خاصه سالبه مثل لا شیء من المنخسف
بمظلم مادام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که آن جزء
اول است و از موجبه مطلقه عامه که جزء ثانی است بواسطه آنکه هرگاه که سلب
محمول از موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود و هرگاه که سلب متحقق
نباشد در جمیع اوقات ایجاب خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبه مطلقه
عامه است که لا دوام اشارت است بآن و نسبت میانه مشروطه خاصه
و ضروریه و دائمه مباینه کلی است اما میانه مشروطه خاصه و دائمه بواسطه

انکه مشروطه خاصه مقید است بلا دوام بحسب ذات و دائمه بحسب ذات
و دوام بحسب ذات و لا دوام بحسب ذات میان یکدیگر مباینه‌اند اما مشروطه خاصه با ضروریه
بواسطه آنکه حکم کرده شد در ضروریه بضرورة بحسب ذات و ضروره بحسب ذات اخص است
از دوام بحسب ذات پس دوام بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لا دوام بحسب ذات است
میان عین اخص است که ضروریه بحسب ذات است بمباینه کلی پس مشروطه خاصه میان ضروریه
باشد بمباینه کلی و مشروطه خاصه اخص مطلق است از مشروطه عامه بواسطه
آنکه مشروطه خاصه مشروطه عامه است با قید لا دوام و مقید اخص است و چون
معلوم شد که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه اخص است از باقی
قضایا یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و عرفیه عامه و حکم عامه پس مشروطه خاصه
اخص باشد در باقی قضایا بواسطه آنکه اخص از اخص از شیء اخص از آن شیء است
و اما عرفیه خاصه موجبه مثل کل کاتب متحرک الاصابع مطلقه عامه یعنی لا شیء من الکاتب
بمتحرک الاصابع بالفعل که لا دوام اشارت است بآن و اما عرفیه خاصه سالبه مثل
لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما ترکیب او از سالبه عرفیه
عامه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع
بالفعل که لا دوام اشارت است بآن بتفصیلی که در مشروطه خاصه معلوم شد
و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه که صادق
آید ضرورة بحسب وصف لا دائما صادق می‌آید دوام بحسب وصف لا دائما

٥ مثل کل منخسف مظلم مادام منخسف لادائما ولازم نیست که هرگاه که صادق آید
دوام بحسب وصف لادائما صادق آید ضرورة بحسب وصف لادائما مثلا صادق است
دائما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لادائما بواسطه آنکه تحرک اصابع ذات
کاتب در هیچ وقتی ضروری نیست اگرچه وقت کتابت باشد چنانچه معلوم شد و عرفیه
خاصه مباین دائمه است مباین کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است بلادوام
بحسب ذات که لادوام بحسب ذات مباین دوام بحسب ذات است و ضرورة بحسب ذات
مباین کلی چنانچه معلوم شد و اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره
مطلقه و مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم و صادق
می آید عرفیه خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می آیند
ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده کل انسان حیوان و اخص مطلق است
از عرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه خاصه عرفیه عامه است با قید لادوام و مقید
اخص است از مطلقه و چون معلوم شد که عرفیه خاصه اخص است از عرفیه
عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه و ممکنه عامه پس عرفیه خاصه اخص
باشد از مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما وقتیه موجبه مثل کل قمر منخسف وقت
حیلوله الارض بینه وبین الشمس لادائما ترکیب او از وقتیه مطلقه موجبه است
که جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لاشیء من القمر بمنخسف بالفعل
لادوام اشارتست بان وقتیه سالبه مثل لاشیء من القمر بمنخسف بالفعل مادام

شارتست

مثل لاشئ

اشارتست بان وقتیه سالبه من القمر بمنخسف وقت التربیع لادائما ترکیب
او از سالبه وقتیه مطلقه است که ان جزء اوست و از موجبه مطلقه عامه
یعنی کل قمر منخسف بالفعل که لادوام اشارتست بان و وقتیه اخص من
وجه است از عرفیه خاصه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم و صادق می
آید عرفیه خاصه بدون وقتیه در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون
عرفیه خاصه در ماده کل قمر منخسف وقت حیلوله الارض بینه وبین الشمس لادائما و اعم
مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورة بحسب وصف لادائما
بواسطه آنکه وقت وصف معین است مثل کل قمر منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه
صادق باشد ضرورة در وقت معین لادائما صادق باشد ضرورة در وقت
وصف چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر
منخسف وقت حیلوله الارض بینه وبین الشمس لادائما صادق است و صادق
نیست کل قمر منخسف مادام القمر دائما و مباین و المبین است بواسطه آنکه
مقید بلادوام چنانچه گذشت و اعم من وجه است از عامیان بواسطه آنکه
صادق می آید در ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید وقتیه بدون ایشان
در ماده کل قمر منخسف و صادق می آیند ایشان بدون وقتیه در ماده کل
انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیه بواسطه آنکه وقتیه اخص
مطلقه است با قید لادوام بحسب ذات و مقید اخص است از مطلق و چون

معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و وقتیه مطلقه اخص مطلق است
از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه
و مطلقه عامه و ممکنه عامه اما منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما
لا دائما ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و از سالبه
مطلقه عامه یعنی لا شیء من الانسان بمتنفس بالفعل که لا دوام اشارت است
بآن و اما منتشره سالبه مثل لا شیء من الانسان بمتنفس وقتا ما لا دائما ترکیب
او از سالبه منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و موجبه مطلقه عامه یعنی
کل انسان متنفس بالفعل که لا دوام اشارت است بآن و منتشره اعم مطلق است
از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضروره در وقت معین لا دائما صادق
خواهد ضروره در وقت ما لا دائما و عکس نیست زیرا که منتشره بها فی قضایا یجوز نسب
وقتیه است بها فی قضایا الاسبیه او بوقتیه مطلقه بواسطه اعم من وجه است از وقتیه
مطلقه چنانکه گذشت ماده اجتماع مثل کل منخسف مظلم ماده افتراق از جانب
منتشره مثل کل انسان متنفس وقتا ما دائما و ماده افتراق از جانب وقتیه
مطلقه کل انسان حیوان و قد یعتبر المطلقه العامه باللاضروره الذاتیه فیسمی
الوجودیه اللاضروریه و کلام است که معتبر مثاب اید مطلقه عامه را بلا ضروره
ذاتی پس حیثیت نامند او را وجودیه لاضروریه اما وجودیه بجز آن بواسطه آنکه مشتمل است
بر مطلقه عامه که حکم کرده شده است در وی بفعلیه و وجودیه اما لاضروریه

57

بواسطه آنکه جزء ثانی ممکنه عامه است و ممکنه عامه حکم کرده میشود در وی بسلب
ضروره اما وجودیه لاضروریه موجبه مثل کل انسان کاتب لا بالضروره
ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است که آن جزء اول است و از سالبه ممکنه
عامه که از ضروره مفهوم میگردد یعنی لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان
العام بواسطه آنکه هرگاه ایجاب محمول از برای موضوع ضروری نباشد متحقق
خواهد بود سلب ضروره ایجاب و سلب ضروره ایجاب امکان عامه سالبه است
و اما وجودیه لاضروریه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لا بالضروره
ترکیب او سالبه از مطلقه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه ممکنه
عامه که آن از لاضروره مفهوم میگردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان
العام بواسطه آنکه هرگاه سلب محمول از برای موضوع ضروری نباشد متحقق
خواهد بود سلب ضروره سلب و سلب امکان عامه موجبه است و وجودیه
لاضروریه اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق
آید ضروره بحسب وصف بالضروره در وقت معین بالضروره در وقت
ما لا دائم صادق خواهد آمد و فعلیه نسبه لا بالضروره و عکس نیست این کلام است
و مباین ضروریه است بواسطه نقیض او بلا ضروره و اعم من وجه است از
دائمه بواسطه آنکه صادق می‌آیند در ماده دوامی که خالی باشد از ضروره مثل
کل فلک متحرک و صادق می‌آید دائمه بدون او در ماده ضروریه
مثل کل انسان حیوان و صادق می‌آید وجودیه لاضروریه بدون دائمه

الکاسه یکبار دنیا رسد
از مال جاه عزت انسان
کمند کان و لدم... جان
... دور ...
دو ... و ... علم

در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و همچنین اعم
من وجه است از عامیان و وقتیه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده منتشره و
خاصه مثل کل منخسف مظلم و صادق می آیند ایشان بدون وجودیه لا ضروریه
در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه بدون ایشان
در ماده دوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب ما بالضرورة و اخص
مطلق است از مطلقه عامه و ممکنه عامه و این ظاهر است او باللادوام
الذاتی و یسمی الوجودیه اللادایمه یعنی هر گاه است که مقید میسازند
مطلقه عامه را بلادوام ذاتی پس می نامند او را وجودیه لادایمه او
چنانچه گذشت و اما لادایمه بواسطه آنکه جزو ثانی مطلقه عامه است و
اشارتست بآن چنانچه معلوم خواهد شد اما وجودیه لادایمه موجبه مثل
کل انسان کاتب لادایما ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است که آن
جزو اول است و از سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارتست بآن بواسطه
آنکه ایجاب محمول از برای موضوع هر گاه که دایمی نباشد متحقق خواهد بود
سلب فی الجمله اطلاق عام سالبه است و اما وجودیه لادایمه سالبه
مثل لا شیء من الانسان بکاتب لادایما ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است
که آن جزو اول است و از مطلقه موجبه عامه که لادوام اشارتست بآن
بواسطه آنکه هر گاه که سلب محمول از موضوع دایمی نباشد لابد همچنین متحقق
خواهد بود ایجاب فی الجمله اطلاق عام موجبه است و وجودیه لادایمه

اخص مطلق اینست از وجودیه لاضروریه بواسطه آنکه هر گاه که متحقق
شد فعلیه نسبت لادایما متحقق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورة مثل کل انسان کاتب
لادایما و عکس نیست در ماده دوام خالی از ضرورت مثل کل فلک متحرک لا بالضرورة
صادق است و لادایما صادق نیست بواسطه آنکه حرکت فلک دایمی است اعم
و اعم من وجه است از خاصیان و وقتیان و عامیان و وقتیان مطلقیان بآن
سانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و مباین ضروریه و دایمه است بواسطه تقیید
او بلادوام و اخص مطلق است از مطلقه عامه و ممکنه عامه و این ظاهر است و قید

الممکنة العامة بلا ضرورة الجانب الموافق ایضا و یسمی الممکنة الخاصة و گاه
هست که مقید میسازند ممکنه عامه بجانب موافق چنانچه مقید میسازند بجانب
مخالف و می نامند او را ممکنه خاصه اما ممکنه جز او بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان
اما خاصه جز او بواسطه آنکه اخص است از ممکنه عامه مثلا هر گاه که گوییم کل انسان کاتب بالامکان
الخاص یا لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنی چنین میشود که سلب کتابت
از انسان و ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست پس هیچ فرقی نیست میانه ممکنه
موجبه خاصه و سالبه ممکنه خاصه بلکه بعضی فرق کرده اند میانه موجبه ممکنه خاصه و سالبه ممکنه
باینکه در موجبه ممکنه خاصه ایجاب صریح است و سلب ضمنا و در سالبه بعکس و ممکنه
خاصه اعم مطلق است از باقی مرکبات و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه
آنکه حکم کرده ایم در و بسلب ضرورت از طرفین و اعم من وجه است از دایمه و عامیان
و وقتیان و مطلقیان بآن سان که گذشت در وجودیه لاضروریه و وجودیه

لادائمه و همچنین اعم من وجه است از مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در وجود دو
لاضروریه و صادق می آید مطلقه عامه بدون ممکنه خاصه در ماده ضروریه و صادق
می آید مطلقه عامه جایی که امکان بفعل نیاید مثل کل عنقا طائر و اخص مطلق است
از ممکنه عامه و این ظاهر است و بعد مرکبات لان الادوام اشاره الی مطلقه
عامه واللاضروره الی الممکنة العامة فی القضیة الموافقة لما قید بهما یعنی این قضایای
سبعه که مذکور شد مرکبات اند بواسطه آنکه لادوام در ایشان اشاره است به مطلقه عامه
ولاضروره به ممکنه عامه چنانچه گذشت مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکنه عامه در کیفیت
و موافق باشند در کمیت و آن قضیه را که مقید شده است بایشان یعنی اگر آن قضیه موجبه
باشد مطلقه و ممکنه عامه سالبه باشند و اگر سالبه باشند مطلقه عامه و ممکنه عامه موجبه
باشند مطلقه عامه هر کلیه باشند و اگر جزئیه

فصل الشرطیة متصلة ان

الحکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر نسبة اخری او نفیها لزومیة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة
قبل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم باشند در وی بثبوت شیئی لازم برای شیئی یا سلب شیئی
از شیئی و این شرطیه بر دو قسم است متصله و منفصله و متصله آنست که حکم کرده
باشند در وی بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب نسبتی بر تقدیر نسبت
دیگر و شرطیه متصله بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان
مقدم و تالی او علاقه باشد و علاقه امری را گویند که بسبب او مستلزم تالی
باشد چون علیت و تضایف و علیه عبارت از آنست که مقدم علت تالی باشد یا مقدم
یا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالثی باشند مثل

ان کانت

ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود
موجود تالی است و طلوع شمس علت وجود نهار است و اینکه مقدم معلول
تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة که النهار موجود مقدم است
فالشمس طالعة تالی است یعنی تالی است و این مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالث اند که
الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علت تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه
هرگاه که علت بفعل آید معلول بفعل می آید و مقدم هرگاه که معلول تالی باشد لازم
خواهد بود داشتن تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آید علت نیز بفعل آید و همچنین
اگر مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالثی باشند مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه
آنکه هرگاه مقدم بفعل آید تالی نیز بفعل خواهد آمد بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آید
تالی نیز بفعل می آید بواسطه آنکه او معلول همان علت است و علت که بفعل آمد معلولش نیز بفعل
می باید آمد و اما تضایف نسبت میان دو شی آنست که از فعل احدی بفعل دیگری لازم آید
مثل ابوة و بنوة و ظاهر است که هرگاه که مقدم متضایف تالی را مستلزم تالی
خواهد بود مثل ان کان زید ابا عمرو کان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود
و اگر چنین نباشد یعنی میان مقدم و تالی علاقه نباشد این را اتفاقیه میگویند مثل ان کان
الانسان ناطقا فالحمار ناهق اینکه انسان ناطق است لازم ندارد که حمار ناهق
باشد لکن بطریق اتفاق واقع شده است که در جمیع اوقاتی که انسان ناطق است
حمار ناهق و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر وجود علاقه در لزومیه
و عدم شی در اتفاقیه و عدم علاقه در نفس الامر لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه

پیروی میرود اگر مراد آنست که باعتبار اسبق قسم ثالث اوست که آنرا معلقه گویند
میانه چه اگر اعتبار علاقه کنند لزومیه تامه واگر اعتبار عدم لزوم کنند اتفاقیه باشد و اگر هیچکدام
را قید نکنند او را مطلقه میگویند و منفصله ان حکم فیها بتنافی نسبتین او لا تنافیهما صدقا و کذبا و هی الحقیقیه
او صدق فقط فمانعة الجمع او کذبا فقط فمانعة الخلو و کل واحدة منها عنادیه ان کان التنافی لذاته
کجزئیهما والا فاتفاقیه و منفصله آنست که حکم کرده شود در وی بمنافات دو امر یا سلب منافات دو امر در صدق
و کذب و این را حقیقیه میگویند یعنی منافات دو امر در صدق و کذب یعنی هر دو امر یکی بی صادق باید
و هر دو با هم کاذب نباشند بسبب یک شی و اگر حکم کرده باشند بمنافی دو امر در صدق و در کذب
این را حقیقیه موجبه میگویند مثل اما ان کان هذا العدد زوجا و اما ان یکون فردا یعنی این عدد
یا زوج است یا فرد میتواند بود که نه زوج باشد و نه فرد و نمیتواند بود که هم زوج باشد
و هم فرد و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی دو امر در صدق و کذب این را حقیقیه سالبه میگویند
مثل لیس اما ان یکون الانسان اسود او کاتبا که می تواند بود که انسان باشد
که هم اسود باشد و هم کاتب و می تواند بود که انسان باشد که نه اسود و نه کاتب
باشد و اگر حکم کرده باشند بمنافی دو امر در صدق و بس یعنی این دو امر متنافی
دیگری باشند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند او را موجبه مانعة الجمع میگویند
مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا و اگر حکم بلا تنافی دو امر در صدق تنها
کرده باشند این را سالبه مانعة الجمع میگویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا
او لا حجرا و اگر منافی در کذب تنها باشد و در صدق منافی نباشد این را موجبه مانعة
الخلو میگویند مثل اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا و اگر حکم کرده باشند

بلا تنافی

بلا تنافی دو امر در کذب تنها این را سالبه مانعة الخلو میگویند مثل لیس اما ان یکون
هذا الشیء شجرا او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون
سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط که در مانعة الخلو و مانعة الجمع
کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بمنافی دو امر در صدق
و بس یعنی در کذب نیست تنها نباشد این را مانعة الجمع بمعنی اخص میگویند دوم آنکه حکم
کرده باشند در وی تنافی دو امر در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب اعم از آنکه
تنافی در کذب نیز باشد یا نباشد و این را مانعة الجمع بمعنی اعم میگویند و برین قیاس است مانعة
الخلو و هر یک ازین مانعة الجمع و مانعة الخلو بر دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست
که تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا
و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوج است و ذات فرد منافی است
و مثل ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا که میانه ذات شجریه و حجریه تنافی است و مثل
اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا که میانه ذات لا شجریه و لا حجریه تنافی است
و اگر تنافی میانه جزوین بذات نباشد است این را اتفاقیه گویند چنانچه گویند اما ان یکون هذا الاسود
او کاتبا و باید دانست که همچنانکه حملیه منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله شرطیه
نیز منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله شرطیه نیز منقسم میشود بمحصوره
و شخصیه و مهمله و همچنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه موضوع و محمول
و همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه مقدم و تالی او الجزئی الذی و سیق
معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان در جمیع اوضاع که بکلیتش

الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم ثانی و بیان تفریع کرده است بقول خود
ام الحکم فی الشرطیه ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیه یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع
تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع
باشد با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسانا
فهو حیوان پس حکم در وی بلزوم حیوانیه زید است مر انسانیه زید را در جمیع ازمان
و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قائم و بودن
عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلیه مثل انکه یکون
دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در وی بتنافی فردیه عدد است
مر زوجیه عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم
و سور موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما و متی و در منفصله موجبه کلیه دائما
و سور سالبه منفصله کلیه لیس البته است مثال سالبه متصله کلیه لیس البته ان کانت
الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه منفصله کلیه لیس البته اما ان یکون
الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا او علی بعضها مطلقا فجزئیه یعنی
یا انکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی اوضاع تقادیر مقدم و بعضی ازمان
مطلقا یعنی بدون تقیید بوضع معینی یا وقت معینی بلکه حکم بر بعضی
اوضاع و ازمان غیر معینی باشد پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله
جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا که حکم در وی بلزوم
انسانیه شیء است مر حیوانیه آن شیء را در بعضی ازمان بنا بر بعضی اوضاعی

که ممکنه

61

که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن دو ناطق لیکن تعیین این وضع در زمان
نمیکنیم بلکه اطلاق میکنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون الشیء جمادا او نامیا
که حکم در وی بتنافی نامیه شیء است و جمادیه آن شیء را در بعضی ازمان بنا بر اوضاعی که ممکنة
الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شیء از عنصریات لیکن تعیین این زمان و این و
نکرده ایم بلکه اطلاق کرده ایم و سور موجبه جزئیه متصله و موجبه جزئیه منفصله قد
و سور سالبه جزئیه متصله و سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثلا سالبه جزئیه
متصله قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال جزئیه منفصله
قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجودا او معینا فمخصوصه یعنی یا انکه
باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر مقدم و بعضی ازمان لیکن نه مطلقا بلکه معین
یعنی تعیین آن بعض ازمان و اوضاع پس آن قضیه شرطیه مخصوصه است اما متصله
مخصوصه بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم اکرمک و بنا بر تعیین اوضاع مثل
ان جئتنی راکبا اکرمک و اما منفصله مخصوصه بنا بر تعیین زمان مثل زید فی الیوم
اما زمان یموت او یصح و بنا بر تعیین اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو الا و
فمهملة یعنی اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و بر بعضی تقادیر مقدم مطلقا
و نه بر بعضی تقادیر مقدم معینه بلکه حکم کرده شود در وی بتقدیر وقوع مقدم سواء کان
جمیعا او بعضا مطلقا او معینا پس آن قضیه را مهمله میگویند اما متصله مهمله مثل
ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله مثل العدد اما ان یکون
زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال است

شرطیه است

باشد

وتركب الشرطية في الاصل من قضيتين حمليتين او متصلتين او منفصلتين او
مختلفتين يعني طرفين قضيه شرطيه كه مسمى اند بمقدم وتالي اگرچه قضيه بالفعل
نيستند بواسطه عدم ادعام در يكي از ان دو در اصل ماده قضيه حمليه اند مثل
كلما كانت الشيء انسانا فهو حيوان كه طرفين اين قضيه يعني الشيء انسان فهو حيوان
كه طرفين اين قضيه يعني الشيء انسان فهو حيوان دو قضيه حمليه اند يا طرفين دو
قضيه متصله اند مثل كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فكلما لم تكن
الشمس طالعة لم يكن النهار موجودا و قضيه متصله اند اما اگر طرفين دو قضيه
منفصله اند مثل كلما دائما اما ان يكون العدد زوجا او فردا فدائما اما ان يكون
منقسما بمتساويين او غير منقسم بمتساويين و طرفين اين قضيه يعني اما ان يكون
العدد زوجا واما ان يكون فردا واما ان يكون منقسما بمتساويين او غير منقسم
بمتساويين دو قضيه منفصله اند يا اگر طرفين شرطيه دو قضيه اند مختلف در حمل
واتصال وانفصال و متصور است اينجا شش صورت سه در متصلات و سه
صورت در منفصلات اما امثله متصلات اول اگر مقدم حمليه و تالي متصله
مثل ان كانت الشمس علة لوجود النهار فكلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
دوم عكس اول مثل كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود كانت النهار ملزوم
بطلوع الشمس سيم اگر مقدم حمليه و تالي منفصله مثل ان كان هذا عددا فهو اما زوج
او فرد چهارم عكس اين مثل كلما كان هذا اما زوجا او فردا كان عددا پنجم اگر مقدم
متصله باشد و تالي منفصله مثل كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فدائما اما ان تكون

منفصله

الشمس

الشمس طالعة واما ان لا يكون النهار موجودا ششم عكس اين مثل ان كان دائما اما
ان يكون الشمس طالعة واما ان لا يكون النهار موجودا فكلما كانت الشمس طالعة فالنهار
موجود واما امثله منفصلات اول اگر مقدم حمليه باشد و تالي متصله مثل اما ان لا يكون
الشمس علة لوجود النهار واما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود دوم
عكس اين مثل اما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان لا يكون
الشمس علة لوجود النهار سيم اگر مقدم حمليه باشد و تالي منفصله مثل اما ان يكون
هذا الشيء غير عدد واما ان يكون اما زوجا او فردا چهارم عكس اين مثل اما ان
يكون هذا الشيء اما زوجا او فردا واما ان يكون هذا الشيء غير عدد پنجم اگر مقدم
متصله باشد و تالي منفصله مثل اما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار
منفصله
موجود واما ان يكون الشمس طالعة او لا يكون النهار موجودا ششم عكس اين مثل
اما ان يكون الشمس طالعة او لا يكون النهار موجودا واما ان يكون كلما كانت
الشمس طالعة فالنهار موجود الا انهما خرجتا بزيادة اداة الاتصال والا
نفصال عن التمام يعني طرفين قضيه شرطيه در اصل قضيه تام اند الا اگر بيرون
رفته اند بسبب زيادتي اداة اتصال يا انفصال از اينكه قضيه تام باشند بواسطه
اينكه قضيه تام آنست كه مشتمل باشد بر حكم و بسبب زيادتي اداة اتصال يا انفصال
زايل شده است از ايشان حكم

فصل التناقض اختلاف القضيتين
بحيث يقتضي لذاته ان صدق كل كذب الاخرى وبالعكس يعني تناقض اختلاف دو قضيه است
بحيثيتي كه لازم آيد لذاته از صدق هر يك از اين دو قضيه كذب ديگري و از كذب

هر یکی صدق دیگری و نقیض او نه که دو بواسطه آنکه اختلاف که مستلزم صدق احد
النقیضین و کذب دیگر باشد اما نه لذاته بلکه بواسطه امر خارجی باشد بیرون
رود مثل کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق که اگرچه اختلاف بحسب الکم از
صدق هر یکی کذب دیگری لازم می‌آید و برعکس اما لذاته نیست بلکه بواسطه
امر خارجی است که آن مساوات انسان و ناطق است ولا بد من الاختلاف
فی الکم والکیف والجهة یعنی ناچار است در تحقق تناقض از اختلاف قضیتین
در جزء اول که یعنی کلیة و جزئیة یعنی میباید که یکی از قضیتین کلی باشد و دیگری جزئی باشد
و برعکس که اگر اختلاف در کم نباشد هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض نیست زیرا که
جایز است که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان ولا شیء من الحیوان
بانسان که هر دو کاذب اند و جایز است اینکه جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض
الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادق اند دوم اختلاف
در کیف که ایجاب و سلب باشد نیز می‌باید زیرا که میانه دو موجبه و دو سالبه این نوع
اختلاف متحقق نمی‌تواند شد و این ظاهر است سیم اختلاف در جهة است یعنی
می‌باید که جهة هر یکی ازین دو قضیه غیر یکدیگر باشد که اگر هر دو قضیه یک جهة داشته
باشند تناقض بینهما نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورة و بعض الانسان لیس بکاتب
بالضرورة که دو کاذب اند و کل انسان کاتب بالامکان و بعض الانسان
لیس بکاتب بالامکان که هر دو صادق اند والاتحاد فیما عدا الجهة شرط است
در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای این امور ثلثه و قوم ضبط کرده اند آن اتحاد

در موضع

در موضوع و محمول و در زمان و مکان و در کل و جزء و در شرط و در قوة و در فعل
و در اضافه اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشد تناقض نیست مثل زید قائم
و عمرو لیس بقائم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشد تناقض نیست
مثل زید قائم و زید لیس بقاعد و اما اتحاد در زمان زیرا که اگر اتحاد در زمان
نباشد تناقض نیست مثل زید قائم فی اللیل و زید لیس بقائم فی النهار و اما اتحاد
در مکان زیرا که اگر اتحاد در مکان نباشد تناقض نیست مثل زید قائم فی السوق
و زید لیس بقائم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزء بواسطه آنکه اگر نباشد تناقض نیست
مثل الزنجی اسود ای بعضه والزنجی لیس باسود ای ظهره و اما اتحاد در شرط زیرا که اگر
نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیء بشرط وجود النهار والعالم لیس بمضیء بشرط
عدم النهار و اما اتحاد در قوة و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل
زید کاتب بالقوة و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در اضافه بواسطه
آنکه اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر
والنقیض للضروریة المطلقة الممکنة العامة یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکنه عامه
است و نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است اما اینکه ضروری موجبه نقیض
او ممکنه عامه سالبه است بواسطه آنکه ضروریه موجبه یعنی ضرورت ایجاب است
و نقیض او سلب ضرورت ایجاب است و سلب ضرورة ایجاب امکان عام
سالبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورة از جانب مخالف حکم است
و حکم در سالبه سلب است پس سلب ضرورة ایجاب باشد اما اینکه نقیض ضروریه

سالبه ممکنه عامه موجبه است بواسطه آنکه ضروریه سالبه معنی او ضرورة سلب است
ونقیض او سلب ضرورة سلب است و ضرورة سلب سلب امکان عام موجبه است
بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورة است از جانب مخالف حکم و حکم اینجا ایجاب است
پس سلب ضرورة سلب باشد بعینه نقیض ممکنه عامه ضروریه است بواسطه
آنکه بنا فرق از جانبین می باشد والدائمة المطلقة العامة یعنی نقیض دایمه
موجبه مطلقه عامه سالبه است و نقیض دایمه سالبه مطلقه موجبه است اما آنکه
نقیض دایمه موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دایمه موجبه معنی او دوام
ایجاب است در اوقات ذات و نقیض دوام ایجاب لازم دارد فعلیة
سلب را در وقتی از اوقات ذات و اما آنکه نقیض دایمه سالبه مطلقه
عامه موجبه است بواسطه آنکه او دوام سلب است و نقیض او سلب دوام سلب است
و سلب دوام سلب فعلیة ایجاب را لازم دارد و چون بنا فرق از جانبین
نقیض مطلقه عامه نیز دایمه خواهد بود والمشروطة العامة الحینیة الممکنة یعنی
نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است و نقیض مشروطه عامه
سالبه حینیه ممکنه است و حینیه ممکنه از جمله موجهات مشهوره نیست
که سابقا مذکور شد و تعریفش آنکه قضیه است که حکم کرده باشند در وی بسلب
ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم اما آنکه نقیض مشروطه عامه موجبه
حینیه ممکنه سالبه است بواسطه آنکه در مشروطه عامه موجبه حکم کرده اند
بضرورة ایجاب بحسب وصف عنوانی و نقیض او سلب ضرورة ایجاب است

موجبه

بحسب وصف و اما آنکه حینیه ممکنه سالبه است نیز آنکه حینیه ممکنه سالبه
است زیرا که حینیه ممکنه سالبه آنست که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورة وصفی
از جانب مخالف سلب که ایجاب است و اما آنکه نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه
ممکنه موجبه است بواسطه آنکه مشروطه سالبه آنست که حکم کرده باشند در وی بضرورة
سلب در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب ضرورة سلب است در جمیع اوقات
وصف و حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورة وصفی است از
جانب مخالف ایجاب که سلب باشد والعرفیة العامة الحینیة المطلقة نیز از موجهات
مذکوره نیست و آن قضیه است که حکم کرده باشند در وی بفعلیة نسبت در وقتی از
اوقات وصف عنوانی و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است
و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است اما اول بواسطه آنکه عرفیه
عامه موجبه معنی او دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب
دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات
وصف لازم دارد فعلیة سلب را در وقتی از اوقات وصف که حینیه مطلقه
سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است بواسطه آنکه
عرفیه عامه سالبه معنی او دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و نقیض او
سلب دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام سلب لازم
دارد فعلیة ایجاب را در وقتی از اوقات وصف که حینیه مطلقه موجبه است
پس نقیض شش قضیه از بسایط ذکر و نقیض دو قضیه دیگر که وقتیه مطلقه

ومنتشره مطلقه باشد بمقابله واگر گفت بواسطه ما چنانچه ضرورة دایم ضرورة
ذاتی وضرورة وصفی وضرورة در وقت معین ضروره در وقت یا ونقیض ضرورة
ذاتی را بیان کرد که امکان ذاتی است ونقیض ضرورة وصفی را نیز بیان کرد که
امکان حینیه است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورة در وقت معین سلب
ضرورة در وقت معین خواهد بود که آن ممکنه وقتیه است ونقیض ضرورت
در وقت ما سلب ضرورة در وقت ما خواهد بود که ممکنه منتشره است والمرکب المفهوم
المردد بین نقیضی الجزئین یعنی نقیض قضیه مرکب مفهومی است مردد میان نقیضی
جزوی بواسطه آنکه نقیض هر شی رفع آن شی است ورفع مجموع بر رفع واحد جزء
میشود یا برفع هر دو جزء ورفع هر دو نقیض آن جزء است پس نقیض قضیه مرکبه مفهوم
باشد مردد میان نقیضی جزئین بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ نقیض مرکبه
وجدا از ان ترکیب منفصله مانعة الخلو را از نقیضین جزئین مثلا مشروطه خاصه
موجبه کلیه مرکبه از مشروطه عامه موجبه کلیه است که اصل قضیه است ومطلقه
عامه سالبه کلیه که معنی او لا دوام است ونقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه
سالبه جزئی است ونقیض مطلقه عامه سالبه کلی دایمه موجبه جزئی است
پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو می باشد مردد میان نقیضین
جزئی پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا لا دائما
بعض لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل است که اما نقیض الکاتب
لیس بمتحرک اصابع بالامکان حین هو کاتب واما نقیض الکاتب متحرک

الاصابع

الاصابع دائما وعرفیه خاصه موجبه کلی نیز مرکب است از دو قضیه یکی عرفیه عامه
موجبه کلی که اصل قضیه ویکی مطلقه عامه سالبه کلی که لا دوام اشارت است بان و
نقیض عرفیه عامه موجبه کلی حینیه مطلقه سالبه جزئی است ونقیض مطلقه عامه مطلق
است که منتشره ذکر کرده پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میان حینیه
مطلقه سالبه جزئیه ودایمه موجبه ودایمه موجبه ودایمه موجبه ووقتیه موجبه کلیه نیز مرکب است
از دو قضیه وقتیه سالبه جزئیست ونقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دایمه موجبه
جزئیست ومنتشره مرکب است از منتشره مطلقه موجبه کلی که اصل قضیه است ومطلقه
عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت بان است ونقیض منتشره مطلقه موجبه کلی
ممکنه منتشره سالبه جزئیست ونقیض مطلقه عامه سالبه کلی مذکور وجودیه لا ضروریه
موجبه کلی مرکب است از دو قضیه یکی مطلقه عامه موجبه کلی که اصل قضیه است ودیگری
ممکنه عامه سالبه کلی که لا دوام اشارت بان ونقیض مطلقه عامه موجبه کلی دایمه سالبه
جزئیست ونقیض ممکنه عامه سالبه کلی ضروریه موجبه جزئیست ووجودیه لا دایمه
موجبه کلی مرکب از دو مطلقه عامه یکی اصل قضیه است ویکی معنی لا دوام پس نقیض
وجودیه لا دایمه مفهوم مردد میانه دو دایمه جزئی خواهد بود یکی سالبه ودیگری موجبه
وممکنه خاصه مرکب از دو قضیه ممکنه عامه موجبه کلی ودیگری سالبه کلی پس نقیض موجبه جمیع
قضایای مرکبه منفصله مانعة الخلو می باشد ودر میانه نقیضین جزئین یا صدق ای مرکبه
یا صدق نقیض جزء اول خواهد بود یا صدق نقیض جزء ثانی یا صدق نقیض هر دو جزء
[illegible] بالنسبة الی کل فرد یعنی این که مفهوم مردد نقیض مرکب صحیح است مطلقا

[illegible]

در هر کیف کلیه اما در هر کیف جزئیه لابد است که اعتبار کنیم او را البته بلکه بر دو جزو بواسطه انکه جایز است
کذب هر کیف جزئیه یا کذب مفهوم مردد بواسطه انکه میتواند بود که محمول ثابت باشد دایما از برای بعض
افراد موضوع و مسلوب باشد دایما از افراد دیگر موضوع و درین هنگام کاذب خواهد بود جزئیه
لادایمه بواسطه انکه برین تقدیر است که عکس که نقیض افراد موضوع بحیثیتی باشد که ثابت است
از برای انسان محمول بارد و مسلوب باشد از ان بعض محمول بارد دیگر و کاذبست نیز کل واحد
از نقیض جزئیتین او یعنی کلیتین اما کلیه موجبه بواسطه دوام سلب محمول از بعض افراد
اما کلیه سالبه بواسطه دوام ایجاد محمول از برای بعض افراد مثلا بعض الجسم حیوان لا
دایما کاذبست بواسطه انکه حیوانیه ثابت است لا از برای بعض افراد جسم دایما و
و مسلوبست از بعض افراد یافته دایما پس اثبات حیوانیه از برای بعض افراد جسم
و سلب حیوانیه از همان بعض کاذب باشد و مفهوم مردد نقیض کل جسم اما حیوان دایما
او لا شیء من الجسم الحیوان دایما کاذبست پس طریق اخذ نقیض مرکبه جزئیه
انست که تردید کنیم بین نقیضین جزئیتین از برای فرد فرد پس میگوییم در ماده کل جسم
اما حیوان دایما او لیس کل حیوان دایما یا ثابت است از برای او محمول دایما یا ثابت
نیست اینکه ثابت نیست از برای هر واحد دایما خالی از ان نیست که مسلوبست
از هر واحد دایما یا مسلوبست از بعض دایما و ثابت نیست از برای بعض
دایما پس جزء ثانی مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض این ماده باعتبار
مفهوم ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو ازین مفهومات
ثلثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه فصل العکس المستوی تبدیل طرفی

النقیض

القضیه مع بقاء الصدق والکیف یعنی عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است
یعنی محمول را موضوع و موضوع را محمول ساختن با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق
باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه انکه عکس قضیه لازم است و صدق ملزوم مستلزم صدق
لازم است و اما از کذب اصل قضیه کذب عکس لازم نمی آید بواسطه انکه کذب ملزوم مستلزم کذب
لازم نیست چه جایز است که لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش است اما از کذب آتش کذب
حرارت لازم نمی آید بواسطه انکه حرارت اعم از آتش است و میتواند بود که بدون آتش
یافته شود در شمس و بقاء کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد و اگر اصل
قضیه سالبه باشد که اگر بقاء کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض الحیوان انسان
صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست والموجبه انما تنعکس جزئیه
لجواز عموم المحمول او التالی یعنی قضیه موجبه خواه کلی و خواه جزوی منعکس میشود دیگر بجزئیه
یعنی عکس لازم ندارد دیگر جزئیه اما موجبه منعکس میشود بواسطه انکه ایجاب ثبوت محمول از برای
موضوع است پس لازم است که موضوع و محمول هر دو جمع شوند در فرد موضوع والا ثبوت
محمول از برای موضوع نخواهد بود و در انکه هر دو جمع شده اند است یعنی وصف موضوع و وصف
محمول اگر قید کنیم وصف محمول البته وصف موضوع ثابت خواهد بود دنیا بر قرار داده کی که موضوع
که موضوع و محمول بالذات متحد نه و ایجاب همین ثبوت شیء از برای شیء است اما جزئیه بواسطه
انکه محمول میتواند بود که اعم باشد و درین صورت عکس کلیه صادق نمی آید مثل الانسان
حیوان ناطق است و عکس او کلی حیوان انسان است صادق نیست اما اگر تالی اعم باشد
که درین صورت نیز عکس جزئیه میباید مثلا هر گاه که گوییم کلما کان هذا انسانا فهو حیوان

صادق

عکس کلیه که کل ما کان حیوانا الخ حیوانا ما کان انسانا باشد باطل است و اما السالبة الکلیة منعکس کلیه
والا لازم سلب الشیء عن نفسه یعنی منعکس میشود سالبه کلیه بسالبه کلیه والا لازم می آید سلب الشیء از نفسه
مثلا هرگاه که گوییم که لا شیء من الانسان بحجر عکس او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان که اگر
صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود بعض الحجر انسان باشد و این را هرگاه که ترکیب کنیم با اصل
و بگوییم که بعض الحجر انسان و لا شیء من الحجر بانسان نتیجه الحجر لیس بحجر باشد و این سلب الشیء از نفس است
و سلب الشیء از نفس محال است و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل
اول بدیهی الانتاج است و این محال از کبری نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس
صغری بوده باشد که موجبه جزئیه است پس نقیض که سالبه کلی بوده باشد صادق باشد و هو المطلوب و الجزئیه منعکس
اصلا لجواز عموم الموضوع و المقدم یعنی سالبه جزئیه منعکس نمیشود اصلا بواسطه آنکه جایز است
که موضوع اعم باشد و هرگاه که موضوع اعم باشد و یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید اما اینکه موضوع
اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان عکس او کاذب است که بعض الانسان لیس بحیوان است
یا مقدم اعم باشد از تالی مثل قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا عکس او صادق نیست
که قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا و اما بحسب الجهة ففی الموجبات تنعکس الدائمتان
والعامتان حینیه مطلقه یعنی عکس قضایا که قبل از این مذکور شد از حیث کم و کیف بود و اما
عکس قضایا بحسب جهه پس از موجبات یک عکس دارد و از سوالب یک عکس از موجبات
منعکس میشود دو یعنی که ضروریه دایمه باشد و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه
عامه باشد حینیه مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضروره در عکس او صادق
خواهد بود بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو حیوان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق

خواهد بود لا شیء من الحیوان انسان باشد مادام حیوانا باشد و هرگاه که ترکیب کنیم با نقیض را
با اصل قضیه و بگوییم که کل انسان حیوان بالضروره و لا شیء من الحیوان بانسان مادام
حیوانا دایما نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بانسان و این نتیجه کاذب است بواسطه آنکه سلب
الشیء از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه از هیئات ترکیب نیست بواسطه آنکه شکل اول است
و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری که اصل قضیه است نیز نیست بواسطه آنکه
مفروض الصدق است پس ناشی باشد که نقیض حینیه مطلقه کاذب باشد و هرگاه که نقیض کاذب ب
باشد اصل صادق خواهد بود و این عین مدعا است و همچنین نقیض دایمه و مشروطه عامه
حینیه مطلقه است بدلیل خلف و الخاصتان حینیه لا دائمه و خاصتان که مشروطه عرفیه باشد
منعکس میشوند بحینیه لا دائمه اما مشروطه خاصه مثل کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا
لا دایما این مجموع منعکس میشود بحینیه مطلقه لا دائمه موجبه یعنی مثل بعض المتحرک الاصابع کاتب
بالفعل حین هو متحرک الاصابع لا دایما و لا دائمه اشارت است سالبه جزئیه مطلقه
عامه مثل المتحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیه مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه
لازم عامتین است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شیء لازم آن شیء است
و اما لا دوام بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه دایمه است
یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دایما و این را هرگاه که ترتیب کنیم با جزء اول قضیه نتیجه
میدهد و هرگاه که ترکیب کنیم با جزء ثانی قضیه نتیجه میدهد مثلا هرگاه که ترکیب کنیم با جزء
اول و بگوییم که کل متحرک الاصابع کاتب دایما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره مادام
کاتبا نتیجه میدهد که کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دایما و هرگاه که ترکیب کنیم با جزء ثانی

دیکوییم که کل متحرک الاصابع کاتب دائما ولاشیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل
الفعل منتج میشود که لاشیء من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل و این سلب
نقیض ان نتیجه است پس میان نتیجه پس بنا نقض نباشد و بنا نقض محال است
و این بنا نقض بواسطه کبری نیست زیرا که مفروض الصدق است و از میان
قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است
پس صغری کاذب باشد نقیض لادوام عکس است پس لادوام عکس صادق
باشد و همچنین جهت عرفیه خاصه والوقتیان الوجودیان والمطلقه العامه
و عکس وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه از مرکبات و مطلقه
عامه از بسایط مطلقه عامه است مثلا هرگاه که کلما صادق باشد مطلقه
عامه موجبه کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل در عکس او صادق خواهد
بود که بعض المتنفس انسان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود
که لاشیء من المتنفس بانسان دائما و هرگاه که این نقیض را ترکیب کنیم با اصل
قضیه و بگوییم که کل انسان متنفس بالفعل ولاشیء من المتنفس بانسان
دائما منتج میشود که لاشیء من الانسان دائما و این سلب شیء از نفس است
و سلب شیء از نفس باطل است پس نقیض که مطلقه عامه است
صادق باشد و هرگاه که بدلیل خلف ظاهر شود که عکس مطلقه عامه
مطلقه عامه است پس معلوم شد که عکس وجودیان و وقتیان نیز مطلقه
عامه است بواسطه آنکه مطلقه عامه لازم مطلقه عامه است و مطلقه عامه

عامه

لازم وجودیان و وقتیان است و لازم لازم شیء لازم آن شیء است و اما
عکس الممکنتین پس ممکنه که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد عکس ندارد بواسطه
آنکه نزد شیخ ابوعلی اتصاف ذات موضوع بوصف عنوان بالفعل می باید یعنی
ذات موضوع می باید که متصف بوصف عنوانی باشد در احد ازمنه ثلثه و
نزد فارابی آنست که ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی
بالامکان و بمذهب شیخ ابوعلی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه که فرض کنیم
دائما مرکوب زید فرس است و هرگز بر حمار سوار نمیشود پس صادق خواهد بود
که کل حمار مرکوب بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید بالفعل حمار کاذب است
زیرا که نقیض او که لاشیء من مرکوب زید بالفعل بحمار بالضروره صادق است
بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ شیء از فرس حمار نیست
بالضروره پس هیچ شیء از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضروره و همچنین
است ممکنه خاصه بهمان مثال مذکور هرگاه که بالامکان الخاص جهت واقع شود
و هی السوالب منعکس الدائمتان دائمه و از سوالب منعکس میشود دائمتان
و اعمان یعنی ضروریه و دائمه بدائمه مثلا هرگاه که صادق باشد لاشیء
من الانسان بحجر بالضروره او دائما صادق خواهد بود در عکس او که
لاشیء من الحجر بانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیض او که مطلقه
عامه موجبه جزئی باشد صادق خواهد بود مثل بعض الحجر انسان بالفعل
و هرگاه که ترکیب کنیم که نقیض الحجر انسان بالفعل ولاشیء من الانسان

بحجر بالضرورة او دائما نتیجه میدهد که نقیض الحجر لیس بحجر بالضرورة او دائما
واین کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس خود لازم می آید واین محال
از مسائل قیاس لازم نیامده بواسطه آنکه شکل اولست و شکل اول بدیهی
الانتاج است واما کبری مسلم است بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس لابد
که از صغری باشد صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است پس نقیض او که دائمه
صادق باشد اذ هو المط والعاصیان عرفیه عامه وعاصیان که مشروطه عامه
وعرفیه عامه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد بالضرورة
او دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق خواهد بود در عکس
او که لا شیء من ساکن الاصابع بکاتب مادام ساکن الاصابع لکاتب مادام ساکن
الاصابع دائما اگر صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه موجبه جزئیه باشد
صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع
بالفعل واین را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه و بگوییم که بعض ساکن الاصابع
کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل وبالضرورة او لا دائما لا شیء من
ساکن الاصابع مادام کاتبا پس نتیجه میدهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن
الاصابع بالفعل واین کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس میشود و این
محالست و بواسطه آنکه هیات قیاس نیست زیرا که شکل اولست
و شکل اول بدیهی الانتاج است و اما کبری مسلم است بواسطه آنکه مفروض
الصدق است پس از صغری خواهد بود پس صغری که حینیه مطلقه است

کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است صادق باشد و هو المط
والخاصیان عرفیه دائمه فی البعض و خاصیان که مشروطه خاصه و عرفیه
خاصه باشد منعکس میشود بعرفیه لا دائمه فی البعض مثلا هرگاه که صادق
باشد که لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام مادام انسانا لا دائما
در عکس او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان بالفعل و این خاصتان
که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه که جزء اولست
بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان و
لازم لازم شیء لازم آن شیء است پس عرفیه عامه لازم خاصتان باشد اما منعکس
میشود بلا دوام فی البعض جز اگر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل
الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان دائما
و این نقیض را با جزء اول اصل ترکیب نتوانیم کرد بواسطه آنکه دو سالبه اند
و ترکیب ميان دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب میکنیم با جزء ثانی
اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل و میگوییم کل
حجر بالفعل و لا شیء من الحجر بانسان دائما پس این نتیجه میدهد که لا شیء من
الانسان بانسان دائما و این سلب شیء از نفس است و محال از میان قیاس
نیست بواسطه آنکه شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است و از
صغری هم نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق است پس
این محال بواسطه نقیض لا دوام فی البعض خواهد بود پس نقیض لا دوام

فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق وهو المطلوب وباعتبار نکرده اند
لادوام فی الکل را بواسطهٔ آنکه هرگاه که اصل صادق است در عکس ولادوام در کل صادق
نیست مثلا هرگاه گوییم لا شیء من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما در عکس او لا شیء من الساکن
بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل بواسطهٔ آنکه بعضی
از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب باشد والبیان فی الکل ان بعض
العکس مع الاصل ینتج ح وبیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه وخواه سالبه آنست که نقیض
عکس با ملاحظهٔ اصل خواه بخلف وخواه بطریق عکس وخواه با فتراض منتج محال است ولا عکس
للسوالب بالبعض وعکس ندارد سوالب قضایا مذکوره از سوالب که آن وقتیتان ووجودیتان
وممکنتان ووقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه ومطلقه عامه است بواسطهٔ آنکه وقتیه اخص
از عدم انفکاک اخص عدم انفکاک اعم لازم می آید از جمیع است ووقتیه عکس ندارد پس اینها
هم عکس نداشته باشد بواسطهٔ آنکه یعنی آنکه از انفکاک لازم می آید بواسطهٔ آنکه هرگاه که اخص منعکس
نشود دائم منعکس نباشد که اگر اعم منعکس شود ودرین صورت وقتیه عکس ندارد وبواسطهٔ نقیض
عکس در بعض صورت مثلا هرگاه گوییم لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما پس هرگاه که عکس
داشته باشد این بوده باشد که لا شیء من المنخسف بقمر واین کاذب است بر جمیع جهات پس وقتیه
عکس نداشته باشد فصل عکس النقیض هو تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق
والکیف وچون مصنف فارغ شد از بحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض وعکس نقیض
تبدیل نقیض طرفین است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند ونقیض
محمول را موضوع با بقاء صدق وکیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیض

صادق

صادق خواهد بود بواسطهٔ آنکه عکس نقیض لازم قضیه است وهرگاه که ملزوم صادق
باشد لازم صادق می آید وثانیا کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه باشد
واگر سالبه باشد عکس نقیض سالبه باشد مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس
نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان او جعل نقیض الثانی اولا وعین
مع مخالفة الکیف ومتاخرین عکس نقیض را تعریف کرده اند که آنست که عین موضوع
را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع سازند با بقاء صدق ومخالفت در کیف واین قید
نگردد که عین موضوع را محمول سازند وبقاء صدق شرط است بواسطهٔ آنکه او میخواهد که
تفاوت میان دو تعریف که متقدمین ومتاخرین کرده اند عکس نقیض را بیان کنند وآنکه
عین موضوع را محمول سازند وبقاء صدق شرط است در هر دو جا شرط است ودر هر
دو جا شرط است ودر هر دو جا مشترک پس از نتیجه بیان آن نگردد مثلا هرگاه که گوییم
کل انسان حیوان در عکس او بر مذهب متاخرین صادق خواهد بود که لا شیء من اللاحیوان
بانسان بواسطهٔ آنکه مخالفت در کیف شرط است وحکم الموجبات حکم السوالب فی المستوی
وحکم موجبات درینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بر آن مذهب که نقیض
محمول را موضوع سازند ونقیض موضوع را محمول سازند حکم سوالب دارد در عکس
مستوی ومذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطهٔ آنکه متعارف از عکس نقیض
عکس نقیض باین معنی است واینکه مذکور شد که موجبات درینجا حکم سوالب دارد در
عکس مستوی باین معنی است چنانچه در عکس مستوی سالبه کلیه منعکس میشود سالبه کلیه
منعکس میشود سالبه کلی درینجا موجبه کلی بموجبه کلی میشود بهمان دلیل بواسطهٔ

الکه اگر منعکس نشود بنوعی کلی سلب شیء از نفس لازم آید و مجتناب در عکس مستوی سالبه جزئی

عکس نمی‌باشد در نتیجه اخص موجبه جزئی عکس ندارد بواسطه آنکه ممکن است که موضوع اعم باشد یا مساوی

اعم باشد و هرگاه که کل انسان حیوان است بلا عکس صادق می آید اما در موجبه الکلیه که هرگاه که صادق آید کل انسان حیوان در

عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود

که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان و این مستلزم است که بعض اللاحیوان انسان بواسطه آنکه سلب

سلب مقید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان را با اصل قضیه و بگوییم بعض

اللاحیوان انسان و کل انسان حیوان پس این نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان و این سلب الشیء

از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض حیوان لا حیوان سلب الشیء از نفس

می آید و این محال از بدیهیات قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است

و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم

او سالبه جزئی است پس نقیض او صادق باشد که موجبه کلی است و هو المطلوب و اما الثانی اما آنکه

موضوع اعم باشد عکس لازم نمی آید بواسطه آنکه هرگاه صادق باشد بعض حیوان لا انسان

در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض الانسان لا حیوان اما آنکه مقدم اعم باشد در نتیجه

نیز موجبه جزئیه منعکس نمی‌شود مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا لم یکن انسانا در عکس او کاذب

خواهد بود که قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا در عکس او کاذب خواهد بود که

قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا و آنچه قبل از این مذکور شد عکس نقیض به اعتبار

کیفیت و کمیت بود اما عکس نقیض به اعتبار جهه موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس

مستوی یعنی چنانچه دائمتان در عکس مستوی بجا منعکس میشوند بلازمه مثلا در نتیجه

نیز

نیز منعکس نمی‌شوند مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام

در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان دائما که اگر صادق نباشد

نقیض او صادق خواهد بود که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل است

و این مستلزم بعض اللاحیوان انسان بالفعل است و هرگاه که ترکیب کنیم با اصل قضیه

و بگوییم که بعض اللاحیوان انسان بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورة

او بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان بالضرورة او بالدوام و این

کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید و این محال است و از هیات

قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و بدیهی الانتاج و از کبری نیست بواسطه آنکه

مفروض الصدق است پس از صغری باشد پس صغری که بعض اللاحیوان انسان است

کاذب باشد پس ملزوم او که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان است نیز کاذب باشد پس

نقیض او که کل لا حیوان لا انسان است صادق باشد و هو المطلوب و همچنانکه در عکس

مستوی سالبتان نیز و طائفتان و عرفیه عامه باشد منعکس میشوند بعرفیه عامه در نتیجه نیز

عامیان باعتبار جهت منعکس میشوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق آید کل انسان

حیوان بالضرورة او بلا دوام انسانا در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل

لا حیوان لا انسان بالدوام اما دوام لا حیوان که اگر صادق خواهد بود که بعض

اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل حین هو لا حیوان و این مستلزم بعض اللاحیوان

انسان بالفعل حین هو لا حیوان است بواسطه آنکه سلب سلب مقید انسان است

و هرگاه که ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان بالفعل حین هو لا حیوان را با کل

انسان حیوان بالضرورة او بالدوام مادام انسانا نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان
بالفعل واین کاذبست بواسطهٔ آنکه سلب شی از نفس خود لازم می آید واین کذب نتیجه از
هیأت قیاس نیست بواسطهٔ آنکه شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری
نیز نیست بواسطهٔ آنکه کبری مفروض الصدق است پس این کذب از صغری باشد پس صغری
که بعض اللاحیوان انسان است کاذب باشد و ملزوم او که بعض اللاحیوان لیس بلاانسان
است کاذب باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان باشد صادق باشد همچنین در سالبه عکس
مستوی باعتبار جهت خاصتان منعکس میشوند بعرفیه لادایمه فی البعض در اینجا نیز در موجبه
عکس نقیض منعکس میشوند خاصتان بعرفیه لادایمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد کل
متحرک الاصابع بالضرورة او بالدوام مادام کاتبا لادایما یعنی لاشی من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لامتحرک الاصابع لاکاتب بالدوام مادام
لامتحرک الاصابع لادایما فی البعض یعنی بعض اللامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل
اما جزو اول که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه بواسطهٔ آنکه عرفیه عامه لازم
خاصتان است و عامتان لازم خاصتان ولازم لازم شی لازم آن شی است اما جزو ثانی
که لادوام فی البعض باشد بواسطهٔ آنکه لادوام فی البعض از آن رست به بعض لامتحرک
الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل
لامتحرک الاصابع لاکاتب دایما است واین منعکس میشود بعکس نقیض که کل کاتب
متحرک الاصابع دایما واین منافی لادوام اصلست یعنی لاشی من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل پس لادوام یعنی نقیض لامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل صادق
بعض

وبالعکس

وبالعکس یعنی وحکم سوالب در عکس نقیض حکم موجبات وارد در عکس مستوی یعنی
همچنانچه موجبه خواه کلی و خواه جزئی منعکس میشود بموجبه جزئیه و در عکس موجبه کلیه صادق
نبود در اینجا سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود سالبه جزئیه و در عکس او سالبه کلیه
صادق نیست بواسطهٔ آنکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد با نقیض ثانی و هرگاه که نقیض
محمول اعم باشد با نقیض ثانی در اینجا [illegible] سالبه کلیه صادق نخواهد بود مثلا هرگاه
صادق باشد بعض اللاانسان لیس بلاحیوان عکس او سالبه کلیه که لاشی من الحیوان
بلاانسان است کاذب است زیرا که نقیض او که بعض الحیوان انسان باشد صادق است و نیز
هرگاه که صادق باشد قد لایکون اذا کان الشی انسانا کان لاحیوانا عکس نقیض او که
سالبه کلیه باشد یعنی لیس البته اذا کان الشی حیوانا کان لاانسانا باشد صادق است
لاعکس نقیض [illegible] وکیفیه احکام جهات سوالب عکس نقیض حکم موجبات
عکس مستوی دارد یعنی همچنانچه در عکس مستوی پانزده قضیه که آن دایمتان و عامتان
خاصتان و وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس نمیشوند و ممکنتین
عکس نیز الشان اند در اینجا نیز قضیه منعکس نمیشوند و ممکنتین من عکس نیز از اینها اما دا
که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشد منعکس میشوند بحکم نقیض بحسب مطلقه و طریق عکس
وطریق عکس گذشت که عکس نقیض عکس را با اصل ملاحظه کنند و از آن محال لازم آید
مثلا هرگاه که صادق باشد لاشی من ج ب بالضرورة او بالدوام او بالضرورة
مادام ج او بالدوام مادام ج در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس
ب ما لیس ج بالفعل عکس ولیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه

عرفیه عامه باشد صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس ج بالدوام مادام لیس ج
واین بعکس نقیض منعکس میشود بهمان موجبه عرفیه عامه مثل کل ج ب بالدوام مادام ج
واین منافی اصل نقیض است که لاشی من ج ب با حد جهات ثلاثه یعنی کل ج ب بالدوام
مادام ج لا ذب بالج پس ملزوم که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب است
کاذب باشد پس نقیض او که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق
باشد وهو المط وخاصتان که مشروطه وعرفیه خاصه است منعکس میشود بحرف لا دائمه بدلیل
افتراض ودلیل افتراض آنست که ذات موضوع را بتعیین فرض کنیم وحمل کنیم بر دو
وصف محمول او موضوع را تا حاصل شود مفهوم اصل عکس مثلا هرگاه که صادق باشد
که لاشی من ج ب بالضرورة او بالدوام مادام ج لا دائما در عکس نقیض او صادق خواهد
بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما اما جزء اول
ما لیس ب لیس ج بالفعل اما جزء اول که عین مطلقه است صادق است بواسطه آنکه عکس لازم
عامتست وعامیان لازم خاصتانست ولازم لازم شی لازم آن شی است اما صدق لا دوام
بواسطه آنکه فرض میکنیم ذات موضوع را د است د پس این صادق خواهد بود که د لیس ب
بالفعل بحکم جزء اول اصل و د لیس ج بالفعل نیز صادق است بواسطه آنکه اگر صادق
نباشد نقیض او که موجبه دائمه است صادق خواهد بود یعنی د ج دائما واین مستلزم
اینست که د لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم کرده ایم بسلب ثبوت محمول از ذات
موضوع مادام که ذات موضوع متصف بوصف موضوع باشد پس هرگاه در اینجا
که ذات موضوع دائما متصف باشد بوصف موضوع که ج دائما محمول است

مسلوب

مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق خواهد بود و
منافی لا دوام اصل است که د ب بالفعل است بواسطه آنکه لا دوام اصل را معنیش اینست
که کل ج ب بالفعل پس د لیس ب دائما کاذب باشد پس ملزوم او که د ج دائما است کاذب
باشد پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق باشد و د لیس ب بالفعل صادق
بود که بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل وهذا هو المطلوب و وقتیتان که عبارت از وقتیه و
منتشره است ووجودیتان که وجودیه لا ضروریه ووجودیه لا دائمه است ومطلقه عامه
منعکس میشوند بمطلقه عامه مثلا هرگاه صادق باشد که لا شی من ج ب فی وقت الظهر
لا دائما او فی وقت ما لا دائما او بالفعل لا بالضرورة او بالفعل لا بالدوام او بالاطلاق در عکس
نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج دائما واین منعکس میشود بعکس
بهمان بموجبه کلیه دائمه مثل کل ج ب دائما واین منافی اصل است که لا شی من ج ب با حد الجهات
پس این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج دائما
پس نقیض او صادق باشد که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل وهو المط واما عدم
انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه وممکنه خاصه باشد بواسطه آنکه هرگاه که فرض کنیم که مرکوب زید دائما فرس
سوار میشود وصادق خواهد بود که لا شی من الحمار بالامکان بواسطه آنکه نقیض او که موجبه
کلیه ضروریه است صادق است یعنی کل مرکوب زید بالفعل لا حمار بالضرورة و
الباب الثانی والنقص العکس وبیان در عکس نقیض مثل سابق است که در عکس
مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی نقیض عکس ملاحظه میکردیم با اصل
خواه بخلف وخواه بطریق عکس وخواه بافتراض مستلزم محال است همچنانکه معلوم شد

وماده نقیض در عکس نقیض ماده نقیض نقیض است مثل ماده نقیض است در عکس
مستوی و این نیز معلوم شد و بین انعکاس الخاصتین من الموجبة الجزئیة منهما و بین السالبة
الجزئیة من العرفیة الخاصة وقبل ازین مذکور شد در نقیض که حکم موجبات در بیشتر حکم
سوالب در بیشتر حکم موجبات عکس مستوی دارد و همچنانچه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس
نداشت پس در عکس نقیض موجبه جزئیه نیز عکس نخواهد داشت و بنا بر این طریق کرده بودو
حالا بیان میکنند که آن حکمی که ما کرده بودیم در غیر خاصتین بود از موجبه جزئیه در عکس
مستوی بواسطه خاصتان موجبه جزئیه و خاصتان سالبه جزئیه منعکس میشوند بعرفیه
خاصه مثلا هرگاه که در سالبه جزئیه مستوی عکس صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضرورة
او بالدوام مادام ج لا دائما یعنی نقیض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود و بعض
ب لیس ج بالدوام مادام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع
راکه ج است و فرض کنیم و درین صورت د که ذات موضوع است سه حال دارد بود
صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل
می باید بود و لیس ب مادام ج نیز صادق است بحکم جزء اول اصل و د ب بالفعل نیز
صادق است لادوام اصل و این نیز می باید که صادق باشد که د لیس ج مادام ب
که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین ثبوت
و هرگاه که صادق باشد د ج حین ثبوت صادق خواهد بود که د ب حین سوح و این مناقض
جزء اول اصل است که بعض ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد د ب
موحس سوح و ملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج حین ثبوت بی نقیض او که

دلیس

ولیس ج مادام ب است صادق خواهد بود و هرگاه که د ب باشد بالفعل بحکم
لادوام اصل ولیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب واین
جزء اول عکس بواسطه آنکه چون صادق است بر آن که ب است بالفعل و ج است
بالفعل پس صادق باشد بعض ب ج بالفعل و این است مفهوم لادوام عکس پس عکس
هر دو جزء اش صادق باشد و کذلک و بواسطه و همچنین موجبه جزئیه خاصتان منعکس
میشود بعکس نقیض بعرفیه خاصه مثلا هرگاه صادق باشد که بعض ج ب بالضرورة ما
دام ج لا دائما یعنی ج لیس ب بالفعل در عکس نقیضی صادق خواهد بود و بعض ما لیس
ب لیس ج مادام لیس ب لا دائما یعنی بعض ما لیس ب ج بالفعل بواسطه آنکه فرض میکنیم
ذات موضوع را که ج است و پس د ج بالفعل صادق است بواسطه آنکه اتصاف
ذات موضوع بالفعل می باید و د ب مادام ج نیز صادق است بحکم جزء اول اصل
و د لیس ب بالفعل و نیز صادق است بحکم لادوام اصل و نیز می باید که صادق
باشد و لیس ج مادام لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه است
صادق خواهد بود یعنی د ج حین سو لیس ب و هرگاه که د ج باشد حین سو لیس ب
د لیس ب خواهد بود حین سوح و این منافات دارد بجزء اصل یعنی د ب مادام ج پس
د لیس ب حین سوح کاذب باشد پس ملزوم او یعنی د ج حین سوح لیس ب کا
ذب اول باشد پس د لیس ج مادام لیس ب صادق باشد و چون صادق بود د لیس ب
بالفعل بحکم لادوام اصل پس صادق باشد بعض ما لیس ب لیس ج مادام لیس ب
و این جزء اول عکس است و چون صادق است د ج بالفعل پس صادق خواهد بود

القیاس

بعض با لیس منتج با بعض لا و این لا دوام عکس است پس عکس هر دو جزء صادق
باشند و هو المطلوب مثل العباس قول مؤلف من قضایا یلزم لذاته
قول آخر چون مصنف فارغ شد از بحث قضایا و موقوف علیه حجت است شروع در بحث
حجت نمود و حجت استدلال بحال کلی بر حال شئ است و این حجت بر سه قسمت قیاس و استقرار
و تمثیل بواسطه آنکه استدلال یا بر حال شئ یا استدلال بحال کلی بر حال جزئی است
که این جزئی جزئی آن کلی باشد و این را قیاس میگویند مثلا هرگاه که استدلال کنیم بحال
کلی که فاعل است مثلا بر حال جزئی وی که زید است و چنین گوییم که زید در مثل ضرب
زید مرفوع است بواسطه آنکه فاعل است و هر فاعل مرفوع است پس نتیجه میدهد که زید مرفوع
باشد یا آنکه استدلال بحال جزئی بر حال کلی است که آن جزئی جزئی آن
کلی باشد و این را استقرار میگویند مثل آنکه استدلال کنیم بتتبع انسان و فرس و غیره
در حال مضغ که اسفل خود را حرکت میدهند بر آنکه هر حیوان در حال مضغ فک
خود را حرکت میدهد و یا استدلال است بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که هیچ یک
بود در تحت کل واحد و این را تمثیل گویند مثلا هرگاه که استدلال کنیم بر حرمت نبیذ
چون نبیذ نیز حرام باشد بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار است و این اسکار مشترک است
در نبیذ و خمر پس نبیذ حرام بوده باشد و چون قیاس معتبر تر بود شروع کرد اول
از همه قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را بانکه قول است یعنی کیفیت
مرکب است مؤلف از قضایا که لازم آید از و لذاته قول دیگر بعضی اعتراض کرده اند
که قول مؤلف مشترک است میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول و استعمال لفظ

المغالطه

در تعاریف مشترک جایز نیست جواب آنست که استعمال لفظ مشترک در تعاریف
گاهی جایز نیست که یکی از این دو معنی خلاف مقصود باشد چنانچه دفع دران صورت مستعمل
بخلاف مقصود شود و اما در صورتی که هر دو معنی اراده توان کرد جایز است و اینجا
از این قبیل است و نیز بعضی اعتراض کرده اند که قول مؤلف است از مؤلف بواسطه آنکه مؤلف
نیز بمعنی مرکب است جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه آنکه مؤلف مرکبیست
که میان اجزا او الفت و مناسبتی باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف تنبیه است
بر آنکه هر دو مرکب را قیاس نمیگویند بلکه هر دو مرکبی که میان اجزاء آن مناسبتی
باشد قیاس میگویند و قول جنس است شامل جمیع اقوال من قضایا که گفته قضیه سلط
بعکس او نیز زده که بواسطه آنکه مؤلف از قضایا نیست یلزم لذاته قول آخر که
گفت قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول مقدم اول
موضوع سازیم در قضیه ثانی مثل آ مساو ب است و ب مساو ج پس نتیجه میدهد که
آ مساو ج و از قید لذاته بدر میرود بواسطه آنکه صادق است بودن قول است
مؤلف از قضایا که لازم می آید از و قول دیگر اما نه لذاته است بلکه بواسطه مقدمه
اجنبیه است که مساوی مساوی شئ مساوی آن شئ است اگر واقع میبود این مستی
که جمیع قیاس مساوات منتج باشد بی مقدمه اجنبیه و حال آنکه بعضی از و نتیجه نمیدهد مثل
آ نصف ب و ب نصف ج که نتیجه بواسطه آنکه نصف نصف شئ نصف
آن شئ نیست بلکه ربع اوست بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف صادق است
بر قضیه مرکبه بعکس آن بواسطه آنکه قولست مؤلف از قضایا که لازم می آید

ازوللزامة قول دیگر بعضی جواب گفته اند که اینکه ما گفته ایم که مرکب از قضایا مراد قضیه صریح است
و قضیه مرکبه دو قضیه صریح نیست بواسطه آنکه یک جزو او لا دوام است یا لا ضرورة وان اشارتست
بقضیه دیگر و بعضی اعتراض کرده اند برین جواب که اگر بجای لا دوام ملاحظه کنیم پس بر وجهی دق
خواهد بود که قول است مولف از قضایای صریحه و حال آنکه قضیه مرکبه قیاس نیست و زینجهة بعضی
بعد و لکنهم اند ازین جواب چنین گفته اند که تنوین در قول تنوین وحدة است یعنی لازم آید از
یک قول و عکس قضایای مرکبه دو قول است و بعضی برین جواب اعتراض کرده اند که بعضی
از قضایای مرکبه گاه است که یک قول است مثل وقتیات و موجهات و وجودیات که منعکس
میشوند بمطلقه عامه و جواب گفته اند که این تعریف کرده اند قیاس را بما یکون قولیست مولف
از قضایا که لازم آید ازین مولف قول دیگر یعنی [illegible] من حیث انه مولف لازم آید
قول دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است از وقتیات و وجودیات من حیث انه مولف بلکه
از اجزا لازم آمده فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی پس اگر این قول آخر بعینه یا نقیضه
مذکور باشد در قیاس بمادته یعنی طریق سه مذکور باشد در قیاس وبهیئته یعنی بهمان ترتیب
که است مذکور باشد در قیاس اگرچه حکم بنقیض باشد این را قیاس استثنائی گویند بواسطه آنکه
مشتمل است بر کلمه استثنا که لکن است و قیاس استثنائی مرکب از دو مقدمه می باشد یکی شرطیه
و دیگری وضع مقدم که منتج وضع تالی است یا رفع تالی که منتج رفع مقدم باشد اینکه وضع
مقدم منتج وضع تالی باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود
و اینکه رفع تالی منتج رفع مقدم باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن
النهار لیس بموجود فالشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست

لکن است بدل

طالعة

٧٦

طالعة و الا فاقترانی حملی او شرطی یعنی اگر همچنین نباشد یعنی بعینه مذکور نباشد در قیاس
بمادته و بهیئته این را قیاس اقترانی میگویند و قیاس اقترانی بواسطه آن میگویند که حد
وسط مقارن هر دو جزو مطلوب شده است و قیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت
در تعریف و تقسیم بواسطه آنکه مفهوم او وجودی بود و مفهوم این عدمی و اعدام
در احکام مقدم است [illegible] بواسطه آنکه او اقل و اقصر است و اکثر احتیاج در قیاس
اقترانی بر دو قسم است حملی و شرطی بواسطه آنکه جزو این اقترانی اگر دو حملی اند آنرا
اقترانی حملی میگویند و اگر هر دو حملی نباشد اعم از آنکه جزوی او هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه
و دیگری شرطیه باشد این را قیاس اقترانی شرطی گویند و موضوع المطلوب من الحملی یسمی
الاصغر و محموله اکبر اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بر وجوه که قبل از این
مذکور شد و موضوع مطلوب بلکه سه است از حملی نام نهاده اند اصغر و محمول
مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب اصغر گفته اند بواسطه آنکه موضوع در اکثر اوقات
اخص از محمول می باشد و اخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است و محمول مطلوب
را اکبر میگویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم از موضوع می باشد و اعم چون اکثر افراد است
والمتکرر اوسط والجزو که مکرر میشود میانه جزوی مطلوب اوسط میگویند و ما فیه الا
صغر الصغری و ما فیه الاکبر الکبری و ان قضیه که مشتمل است بر اصغر آنرا صغری میگویند
و ان قضیه که مشتمل بر اکبر است کبری میگویند والاوسط اما محمول الصغری و موضوع
الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع
قیاس باعتبار تکرار وسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد وسط یا محمول است

در صغری و موضوع است در کبری این را شکل اول میگویند مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث
فالعالم حادث و چون این شکل بدیهی الانتاج است ازین جهت این را شکل اول میگویند بواسطه
انکه اول هر طبیعت رغبت میکند و یا حد وسط و محمول است هم صغری و هم کبری
و این شکل را ثانی میگویند بواسطه انکه شریک است با شکل اول در صغری با انکه حد وسط در صغری
هر دو مجهول است و صغری اشرف از کبری است بواسطه انکه مشتمل است بر اصغر
و اصغر موضوع است و موضوع اشرف است از محمول بواسطه انکه موضوع ذات است و محمول
صفت و ذات اشرف از صفت یا کبری که حد وسط موضوع است هم در صغری و هم در کبری
این را شکل ثالث خوانند بواسطه انکه شریک است با شکل اول در کبری یا انکه حد وسط موضوع
است در کبری هر دو و عکس اول که موضوع در صغری محمول در کبری است این را
شکل رابع خوانند بواسطه انکه شریک نیست با شکل اول نه در صغری و نه در کبری و شرط
الاول ایجاب الصغری و فعلیتها و کلیة الکبری و شرط کرده شده است در شکل اول ایجاب
صغری و فعلیه صغری بواسطه انکه اصغر مندرج شود در تحت اوسط تا متعدی شود
حکم از اوسط با اصغر بواسطه انکه در کبری حکم میکنیم بر هر چیزی که متصف شود
با وسط بالفعل بواسطه انکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل است پس
باید که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف با وسط شود و مندرج باشد در تحت
اوسط تا لازم اید تعدیه حکم از اوسط با اصغر و نیز باید که فعلیه باشد بواسطه انکه هر گاه
صغری ممکنه باشد اتصاف او با وسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج
در تحت اوسط باشد چون باید که امکان فعلیه پیدا نکند و کلیه کبری شرط است بواسطه
انکه

انکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر در تحت اکبر با وسط بواسطه
انکه بعض محکوم علیه با وسط شاید که غیر اصغر باشد لینتج الموجبتان مع الموجبتین
الکلیة الموجبتین و مع السالبة السالبتین یاسه در هر دو موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه
کلیه با موجبه کلیه کبری موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه موجبه کلیه هر گاه که صغری و کبری
هر دو موجبه کلیه باشد و موجبه جزئیه هر گاه که صغری موجبه باشد و کبری موجبه کلیه و محصل
است موجبتین در صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهد یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه
اما سالبه کلیه کاتی که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه اما سالبه جزئیه کاتی که صغری
موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه و انتاج شکل اول محصورات اربع را بدیهی است
نیز و ضروبات او غیر ان و صغری با این اعتبار که محصورات می باشد و کبری با این اعتبار که محصورات
اربع می باشد هر گاه که در یکدیگر ضرب کرده شانزده احتمال حاصل میشود موجبه کلیه
یا موجبه کلیه موجبه جزئیه یا سالبه کلیه سالبه جزئیه یا موجبه جزئیه موجبه کلیه یا موجبه جزئیه
سالبه کلیه یا سالبه جزئیه سالبه کلیه یا موجبه کلیه موجبه جزئیه یا سالبه کلیه جزئیه سالبه جزئیه
یا سالبه جزئیه موجبه کلیه یا موجبه جزئیه سالبه کلیه یا سالبه جزئیه پس با این اعتبار شانزده
احتمال شد اما دوازده این احتمالات ساقط میشود بجهت شرط اول که ایجاب صغری
چهار صغری سالبه کلیه چهار صغری سالبه جزئیه و از جهت کلیه کبری چهار دیگر ساقط
میشود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه صغری موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه صغری موجبه
جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه جزئیه پس ازین احتمالات مذکوره
چهار ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه و کبری سالبه

الست

کلیه صغری موجبه کبری موجبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری سالبه و این طریق اسقاط است و اما تحصیل
که شرط شده که صغری موجبه باشد و کبری کلیه باشد صغری اگر موجبه باشد موجبه کلیه می باشد و موجبه جزئیه
و کبری که کلیه باشد سالبه کلیه خواهد بود و موجبه کلیه پس در وی صغری را هرگاه ضرب کنیم با دو کبری
چهار احتمال حاصل شود صغری موجبه کلی کبری موجبه کلی صغری موجبه کلی و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه
و کبری موجبه کلیه صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه و این ضروب را الی آخره و کلیة الکبری و در شکل
ثانی شرط کرده شده است اختلاف مقدمتین در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد و دیگری سالبه و بر عکس
نمیتواند بود که هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه که اگر هر دو موجبه باشند اختلاف در نتیجه لازم می آید
مثلا هرگاه که گوییم کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اما
اگر بجای کل ناطق کل فرس بگوییم حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس پس معلوم شد
که هرگاه دو موجبه ترکیب کنیم نتیجه گاهی ایجاب است و گاهی سلب پس اختلاف
لازم می آید که موجب عقیم است و از دو سالبه نیز نتیجه حاصل نمی شود هرگاه دو سالبه را ترکیب
کنیم گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لا شیء من الانسان بحجر و لا شیء من
الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان ناطق و هرگاه که بجای لا شیء من الناطق بحجر
گوییم لا شیء من الفرس بحجر حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس پس دو سالبه
نیز نتیجه نمی دهند بواسطه آنکه هرگاه ترکیب کنیم اختلاف لازم می آید که موجب عقیم است
و همچنین شرط است در شکل ثانی کلیه کبری بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد گاه حق ایجاب است
و گاه حق سلب مثلا هرگاه که گوییم کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجاب است
که کل انسان حیوان و هرگاه که بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوییم حق سلب است که

لا شیء من الانسان بفرس پس دوام الصغری او انفکاک نسبة الکبری و این شرط که اختلاف
در کیف و کلیه کبری است اعم از شرطیتی که دوام صغری یا انفکاک سالبه کبری است می باید که یکی
و مراد به دوام صغری آنست که صغری ضروریه باشد یا دائمه و مراد یا انفکاک سالبه کبری آنست
که سالبه کبری منعکس شود و اگر کبری موجبه باشد دوام صغری یا انفکاک سالبه کبری شرط است
بواسطه آنکه اگر هر دو از اینها مفقود باشد یعنی صغری ضروریه دائمه نباشد یکی از قضایای ثلاثه
که ضروریه یا دائمه باشد و یا یکی از قضایای مشروطه خاصه است و سالبه کبری اگر منعکس نشود یکی
سته منعکس نباشد یعنی یکی از قضایای تسعه خواهد بود و بعضی از اینها و وقتیه است و هرگاه
که مشروطه خاصه صغری را با وقتیه کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم می آید که موجب عقیم است
مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من القمر بمنخسف بالفعل وقت التربیع لا دائما و کل قمر منخسف بالضرورة
وقت الحیلولة در اینجا حق ایجاب است که کل قمر قمر و هرگاه که بجای کل
قمر منخسف کل شمس منخسف گوییم حق سلب است که لا شیء من القمر بشمس پس هرگاه که
ترکیب کنیم مشروطه خاصه را با وقتیه ازین ترکیب اختلاف حاصل شود پس نتیجه نمی دهد
و هرگاه اخص نتیجه نمی دهد اعم نیز نتیجه نخواهد داد بواسطه آنکه انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است
و کون الممکنة مع ضروریه او کبری مشروطه و این شرط که دوام صغری یا انفکاک سالبه کبری است
می باید که اگر کبری ممکنه باشد صغری ضروریه باشد و اگر صغری ممکنه باشد کبری ضروریه باشد یا مشروطه
عامه یا مشروطه خاصه اما ممکنه کبری اگر ممکنه باشد صغری می آید که ضروریه باشد بنابر آنکه
معلوم شد از شرط اول که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری می باید و هرگاه که کبری ممکنه باشد کبری
منعکس نمی شود پس لابد دوام صغری می باید یعنی صغری ضروریه باشد یا دائمه اما دائمه نتیجه نمی دهد با کبری ممکنه پس اختلاف

موقوف است ... [illegible]
عدم ... صغری ... [illegible]
... [illegible]
بامثر و طه عامه یا مثر و طه خاصه بواسطه آنکه درین صورت که صغری دایمه ... [illegible]

پس
کبری باید
... [illegible]
منعکس ... [illegible]
... [illegible] و دایمه ...
... خاصه و ... عامه و عرفیه خاصه
است اما صغری ممکنه با کبری ...
عامه ... مشروطه خاصه می تواند بود و دایمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه
نمی تواند بود بواسطه آنکه ... [illegible]
ایجاب ... [illegible]
... [illegible]
عرفیه ... [illegible]

اما اینکه صغری ممکنه با کبری عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لا
زم می آید که موجب عقیم است مثلا هرگاه گوییم لا شی من المنخسف بمظلم
بالامکان و کل منخسف مظلم دائما مادام منخسف لا دائما حق ای
بت است یعنی کل منخسف منخسف و هرگاه بجای کل منخسف
منکسف مظلم مادام منکسف لا دائما گوییم حق سلب است
کلا شی من المنخسف بمنکسف نتیجه الکلیتان سالبه کلیه و
المختلفان فی الکم ایضا سالبه جزئیه ضرورت نتیجه
شانزده است در شکل ثانی نیز بواسطه آنکه در صغری
محصورات اربع محتمل است و در کبری نیز محصورات
اربع محتمل است و چهار را چهار گاه که در چهار ضرب کنیم

شانزده

شانزده حاصل میشود و بعد از اختلاف در کیف مثبت احتمال بیرون میرود دو صغری
موجبه کلیه با کبری موجبه کلیه و موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه و موجبه جزئیه صغری سالبه کلیه با کبری
سالبه کلی و سالبه جزئی صغری سالبه جزئیه با کبری سالبه جزئیه و سالبه کلیه و بعد از کلیه کبری چهار
دیگر بیرون میرود و آنکه کبری موجبه جزئیه باشد با صغری سالبه کلیه و سالبه جزئیه و آنکه کبری سالبه
جزئیه با صغری موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه پس دو نفر احتمال بیرون رفت و چهار احتمال
دیگر باید صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه و کبری موجبه کلیه صغری سالبه با کبری
موجبه کلی کبری سالبه کلی و مراد بقول المصنف که نتیجه الکلیتان سالبه کلیه والمختلفان
فی الکم ایضا سالبه جزئیه ... کلیتان یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان
ولا شی من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شی من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه کبری با موجبه کلیه
صغری لا شی من الانسان بفرس ... والمختلفان در کم نتیجه میدهد سالبه جزئیه یعنی موجبه جزئیه
صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئیه صغری با موجبه
کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه
میدهد که بعض الحیوان لیس بناطق و ثبت بالخلف و عکس الکبری یعنی انتاج کلیتان سالبه
کلیه و مختلفان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف اثبات می توان کرد و مراد بدلیل خلف
انست که نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه
چون نتیجه درین شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد
داشت که صغری شکل اول واقع شود و کبری این شکل چون کلیه است صلاحیت آن
خواهد داشت که کبری شکل اول شود و این دلیل خلف حد صلاحیت آن دارد

که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود و جریان او در ضرب اول بواسطه آنکه میگوییم کل انسان
حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان تا این نتیجه دهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق
نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود بعض الانسان حجر و هرگاه که این را صغری
بسازیم و کبری ضرب اول که لا شیء من الحجر بحیوان است کبری بسازیم و چنین گوییم که بعض
الانسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان تا نتیجه دهد که بعض الانسان لیس بحیوان و این مناقض
صغری است که کل انسان حیوان است اما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه
میگوییم لا شیء من الانسان بجماد و کل فرس جماد تا نتیجه دهد که لا شیء من الانسان بفرس
بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود و هو بعض الانسان
فرس و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب ثانی که کل فرس جماد است
کبری سازیم و چنین گوییم بعض الانسان فرس و کل فرس جماد تا نتیجه دهد که بعض انسان جماد
و این مناقض صغری است که لا شیء من الانسان بجماد و اما جریان دلیل خلف در ضرب
ثالث است بواسطه آنکه میگوییم بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان تا نتیجه دهد
که بعض الانسان لیس بحجر که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق
خواهد بود یعنی کل انسان حجر و هرگاه که این صورت را صغری سازیم و کبری این ضرب ثالث
را یعنی لا شیء من الانسان بحیوان و این مناقض صغری است که بعض الانسان حیوان
و اما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی بواسطه آنکه میگوییم بعض الحیوان
لیس بانسان و کل ناطق انسان تا نتیجه دهد که بعض الحیوان لیس بناطق
بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود

یعنی کل حیوان ناطق و هرگاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این ضرب
رابع را یعنی کل ناطق انسان کبری سازیم و چنین گوییم کل حیوان ناطق و کل ناطق
انسان نتیجه میدهد که کل حیوان انسان و این مناقض صغری است که بعض الحیوان
لیس بانسان و این محال که در جمیع امور مذکوره لازم آمده از هیئت قیاس نیست بواسطه
آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه
آنکه مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است لازم خواهد بود پس
نقیض نتیجه باطل باشد پس نتیجه صادق باشد و هو المطلوب و دلیل عکس کبری در ضروب
میرود که صغری آن ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته باشد آن صغری
بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که
موجبه باشد چنانکه گذشت و نیز می باید که آن شکل سالبه کلیه باشد یا آنکه منعکس شود
بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل
اول می باید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب از سالبه کلیه کبری است
جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه
جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و صغرای او سالبه کلیه نیز صلاحیت آن
ندارد که صغرای شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی شکل ثانی جاری
نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری است
نیز دلیل عکس جاری نیست همچنان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول
شکل ثانی جاری است بواسطه آنکه چون ضرب اول شکل ثانی مرکب است از صغرای موجبه کلیه

وکبرای سالبه کلیه پس کبرای او شکل اول تواند بود و صغرای او چون موجبه است
صلاحیت اول خواهد داشت که بعد از عکس کبری صغرای او شکل اول رفع شود مثلا هرگاه
که گوییم کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه
آنکه عکس میکنیم کبرای این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان بحجر و حاصل
میکنیم کل انسان حیوان ولا شیء من الحیوان بحجر نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بحجر و بواسطه
همین بیان معکوس نمی‌شود عکس کبری در ضرب ثالث شکل که مرکب از موجبه جزئیه صغرای او سالبه
کلیه کبری جاری است مثلا هرگاه گوییم بعض الانسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه
میدهد که بعض الانسان لیس بحجر بواسطه آنکه عکس میکنیم کبرای این ضرب را که لا شیء من
الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان بحجر و حاصل میکنیم بعض الانسان حیوان ولا شیء من الحیوان
بحجر نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر و هو المطلوب او الشکل الرابع فی الضرب الخامس و دلیل
عکس صغری پس عکس ترتیب باین طریق که عکس صغری را کبری سازیم و کبری را
صغری سازیم پس نتیجه میدهد و آن نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود و جاری
نیست الا در ضربی که صغرای آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که بعد از
عکس کبری شکل اول واقع شود و کبرای آن ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد
که صغرای شکل اول واقع شود بعد از عکس پس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب
از موجبه کلیه صغری است و سالبه کلیه کبری جاری نباشد چه صغرای او چون موجبه کلیه است
منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبرای شکل اول واقع نمی‌تواند شد و هکذا
معکوس میشود که صغرای شکل اول می باید که موجبه باشد پس عکس صغری بر الرابع ...

الصحیح

الصحیح در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث که مرکب از موجبه صغری است
و سالبه کلیه کبری هم جاری نیست بهمین بیان که گذشت در ضرب اول ضرب رابع که مرکب از
سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری هم جاری نیست بواسطه آنکه اگر چه کبرای این ضرب
موجبه است بواسطه آنکه صلاحیت آن دارد که صغرای شکل اول واقع شود اما صغرای او
بواسطه جزئیه صلاحیت ندارد که کبرای شکل اول واقع شود اما در ضرب ثانی شکل ثانی که مرکب است
از سالبه کلیه کبری و موجبه کلیه کبری جاری نیست بواسطه آنکه چون کبرای این ضرب موجبه است
پس میتواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغرای او چون سالبه کلیه است و
سالبه کلیه کنفسها منعکس میشود صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبرای شکل اول
واقع شود مثلا هرگاه گوییم لا شیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس پس نتیجه میدهد
که لا شیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه عکس میکنیم صغرای این ضرب که لا شیء من الانسان
بفرس است بلا شیء من الفرس بانسان و این عکس را که لا شیء من الفرس بانسان است
کبری سازیم و کبرای آن ضرب را که کل صهال فرس صغری سازیم و حاصل میکنیم
کل صهال فرس ولا شیء من الفرس بانسان نتیجه میدهد لا شیء من الصهال بانسان
و این نتیجه را عکس میکنیم بلا شیء من الانسان بصهال و هو المطلوب و فی الثالث
ایجاب الصغری و فعلیتها و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیه صغری شرط است
اما ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه باشد کبری یا موجبه خواهد بود و یا سالبه و بر هر
تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقیم است اما هرگاه که موجبه باشد
مثلا لا شیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان اینجا حق ایجاب است

و کل

گوییم کل فرس حیوان و هرگاه که در کبری بجای حیوان ناطق بنهیم و بگوییم که کل ناطق حق سلب است
که لاشیء من الفرس بناطق و هرگاه که سالبه باشد گاه حق ایجاب است و گاه سلب مثلا هرگاه
گوییم لاشیء من الانسان بفرس و لاشیء من الانسان بصهال الحق ایجاب است که کل فرس
صهال و هرگاه حمار گوییم و گوییم لاشیء من الانسان بحمار حق سلب است که لاشیء من الفرس
بحمار و فعلیه صغری هم شرط است بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمیشود
از اوسط باصغر بواسطه آنکه در کبری حکم کرده ایم برای چیزی که صادق آید بر او اوسط بالفعل
بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل معتبر است پس هرگاه در صغری
حکم کرده باشیم بر آن چیزی که صادق آید بر او اصغر و بالامکان پس اصغر در تحت اوسط
مندرج نباشد از اوسط متعدی نشود باصغر مثل کل حمار مرکوب زید بالامکان و کل
حمار ناهق نمی‌توانیم گفت که بعض مرکوب زید ناهق بواسطه آنکه فعلیت نیست کلیه
احدیهما و ناچار است تا بیان شرطان کلیه احد مقدمتین که اگر هر دو جزئی باشد احتمال
دارد که بعضی از وسطی که محکوم علیه است غیر آن بعضی باشد که محکوم علیه است
باصغر پس لازم نیاید تعدیه حکم از اوسط باصغر مثل بعض الحیوان انسان و بعض
الحیوان فرس حکم از بعض حیوان که فرس است متعدی نشده است به بعض حیوان
که محکوم علیه بانسان است نتیجه الموجبتان مع الموجبه کلیه او العکس موجبه جزئیه یا سیم دهد
موجبتان که موجبه کلیه صغری است یا موجبه کلیه کبری و بعکس یعنی بعکس ثانی که
موجبه کلیه صغری است یا موجبه جزئیه کبری نتیجه کلیه و مع السالبه الکلیه یعنی
این موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه باشد با سالبه کلیه کبری او الکلیه مع الجزئیه

نتیجه موجبه کلیه صغری یا سالبه کلیه جزئیه کبری سالبه جزئیه یعنی نتیجه سالبه جزئیه میدهد
پس ضروب محتمله در شکل ثالث شانزده است بواسطه آنکه صغری میتواند بود که محصورات
اربع باشد و کبری هم محصورات اربع پس با هر صغری چهار احتمال پیدا کرد و چهار را هرگاه در چهار ضرب
کنیم شانزده احتمال میشود و چون بقید ایجاب صغری در شکل ثالث هشت بیرون رفت
صغری سالبه کلیه با چهار کبری و صغری سالبه جزئیه با چهار کبری و از قید کلیه احدیهما
دو احتمال بیرون رفت موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری و موجبه جزئیه صغری با سالبه جزئیه کبری
پس شش احتمال باقی ماند صغری موجبه کلیه با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه کلیه و این
طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه از ایجاب صغری دو تا حاصل میشود
صغری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و از کلیه احدیهما حاصل شد که هر دو کلیه باشند یا صغری کلیه
و کبری جزئیه و یا صغری جزئیه و کبری کلیه و از دو ضرب اول را هرگاه با چهار کبری ضرب کنیم هشت ضرب
حاصل میشود صغری موجبه کلیه با چهار احتمال و صغری موجبه جزئیه با دو احتمال کبری موجبه کلیه
یا سالبه کلیه بالجمله چون شکل اول بدیهی الانتاج بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود
و اما شکل ثالث چون بدیهی الانتاج نیست در انتاج او احتیاج بدلیل است و دلیل خلف
جاری است در جمیع ضروب شکل ثالث و مراد بدلیل خلف اینجا است که نقیض نتیجه را بواسطه
آنکه کلیه است کبری سازیم و صغرای اصل چون موجبه است صغری سازیم تا شکل اول نتیجه دهد
که مستلزم مطلوب باشد مثلا هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثل
کل ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا که اگر این صادق نباشد نقیضش او صادق
خواهد بود که لاشیء من ب ا و این را کبری سازیم و میگوییم که کل ج ب و لاشیء من ب ا

این سخن مفید بود که لا شیء من ج ا و این منافی کبری اصل است که کل ب ا و هرگاه
که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه درین نیز دلیل خلف جاری است مثل بعض
ج ب و کل ب ا سخن مفید بود که بعض ج ا و این صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این
صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لا شیء من ج ا و این را کبری سازیم و صغری
اصل را صغری سازیم و میگوییم بعض ج ب و لا شیء من ج ا سخن مفید بود که بعض ب لیس
ا و این مناقض کبری است که کل ب ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه درین
صورت نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب و بعض ب ا سخن مفید بود که بعض ج ا
بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لا شیء من ج ا سخن
مفید بود که لا شیء من ب ا و این مناقض کبری است که بعض ب ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری سالبه کلیه دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب و لا شیء من ج ا سخن مفید بود که
بعض ب لیس ا که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری سازیم
و صغرای اصل را صغری سازیم و میگوییم که کل ج ب و کل ب ا سخن مفید بود که کل ج ا و این مناقض
کبرای اصل است که لا شیء من ج ا و هرگاه و هرگاه که لا شیء من ج ا و هرگاه که صغری موجبه جزئیه
باشد و کبری سالبه کلیه درین نیز دلیل خلف جاری است مثل بعض ج ب و لا شیء من
ج ا فبعض ب لیس ا سخن مفید بود که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود
که کل ب ا و این را کبری سازیم و صغرای اصل را صغری سازیم و میگوییم که بعض
ج ب و کل ب ا سخن مفید بود که بعض ج ا و این مناقض کبرای اصل است
یعنی لا شیء من ج ا و بعض ج لیس ا فبعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد

بعض او

بعض ا و صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری سازیم و صغرای اصل را صغری
سازیم و میگوییم که کل ج ب و کل ب ا و کل ج ا و این مناقض کبرای اصل است که بعض
ج لیس ا و این مناقض نتیجه با کبرای اصل در جمیع ضروب [illegible] بواسطه آنکه نتیجه شکل قیاس
نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است بواسطه آنکه صغری
مسلم نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس اگر کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است
بعض نقیض کاذب باشد پس صادق باشد [illegible] و عکس الصغری یا آنست که صغری کنیم
تا در شکل اول شود و نتیجه [illegible] و عکس صغری گاه است که صغری موجبه باشد تا منتج
شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود این در چهار ضرب میرود
صغری موجبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه و در دو ضرب دیگر میرود
صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه و الکبری ثم الترتیب ثم النتیجه یا آنست
که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب در شکل اول شود و نتیجه بدهد پس عکس نتیجه با مطلوب
حاصل شود و این گاه است که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد تا هرگاه که عکس ترتیب
کنیم موجبه صغری شکل اول واقع شود و کلیه کبری شکل اول تواند بود و این در موجبه کلیه
صغری با موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری و کبری موجبه است و در باقی نیز [illegible]
گاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثل کل ج ب و کل ج ا فبعض ب ا بواسطه
آنکه کل ج ا است عکس میکنیم بعض ا ج میشود و این را صغری سازیم و صغرای اصل
کبری سازیم و میگوییم بعض ا ج میشود و این را صغری سازیم و صغرای اصل را
کبرا سازیم و میگوییم بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس میشود بعض

ب او هو المط ورین قیاس هرگاه صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه باشد و فی الرابع
ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدیهما و شرط کرده اند در شکل رابع هم
الشرطین یا ای حسب ... صغری یا اختلاف در کیف با کلیة احدیهما بواسطه
انکه اگر اینها نباشند یا هر دو مقدمه سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه و صغری جزئیه یا اختلاف
در کیف با جزئیه مقدمتین و بر هر سه تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقیم است
اما اینکه هرگاه هر دو سالبه باشند مثل لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الحمار بانسان
حق سلب است و هرگاه که بجای لا شیء من الحمار بانسان گوییم لا شیء من الصاهل
بانسان حق ایجاب است اما اینکه هر دو موجبه باشند با جزئیه صغری مثل بعض الحیوان انسان
و کل ناطق حیوان اینجا حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان
کل فرس حیوان گوییم حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس اما اینکه هر دو مختلف
در کیف باشند با جزئیه هر دو صغری موجبه مثل بعض الناطق انسان و بعض الحیوان
لیس بناطق اینجا حق ایجاب است و اگر بجای بعض الحیوان لیس بناطق بعض
الفرس لیس بناطق گوییم حق اینجا سلب است که بعض الانسان لیس بفرس است
یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الحیوان انسان اینجا حق
ایجاب است که بعض الفرس حیوان و اگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الفرس
حیوان و اگر بجای حیوان انسان بعض ناطق انسان گوییم حق سلب است که بعض
الفرس لیس بناطق و ضروب باقی در شکل رابع هشت است بواسطه آنکه در این شکل
شانزده احتمال میرود چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط میشود هر دو

سالبه جزئیه صغری سالبه کلیه کبری سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه و بقید
کلیه صغری دو احتمال ساقط میشود صغری موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه و بقید اختلاف
در کیف با کلیة احدیهما هم دو احتمال ساقط میشود صغری سالبه جزئیه و کبری موجبه جزئیه
یا صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه جزئیه پس ضروب که باقی ماند هشت است ضرب
اول صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه
ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه
کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه
کبری موجبه کلیه ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه کلیه
کبری موجبه جزئیه ینتج الموجب الکلی مع الاربع و الجزئی مع السالبة الکلیة و السالبة
مع الموجبة الکلیة و کلیه مع الموجبة الجزئیة موجبه جزئیه ان لم یکن سلب و الا ح لم
یا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا موجبه کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری اما سالبه
کلیه کبری یا سالبه جزئیه کبری و نتیجه دهد موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری و نتیجه دهد
سالبه یعنی سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری
و سالبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه اگر هیچکدام از مقدمتین سالبه نباشند
و اگر از مقدمتین سالبه کلیه باشد نتیجه سالبه کلیه است و این در ضرب هشت است
یا سالبه جزئیه است و این در باقی ضروب بالخلف و انتاج شکل رابع بدلیل خلف
ثابت میشود و دلیل خلف در پنج ضرب اول میرود اما در ضرب اول مثلا کل
ب ج و کل ا ب و بعض ج ا که اگر این صادق نباشد بعض او که سالبه کلیه است

صادق خواهد بود مثل لاشی من ج ا و این را کبری میسازیم بواسطه آنکه کلیه است و صغری
ضرب اول چون موجبه است صغری میسازیم و میگوییم که کل ب ج و لاشی من ج ا پس
میبود که لاشی من ب ا و این منعکس میشود بلاشی من ا ب و این مناقض کبری است
که کل ا ب و اما در ضرب ثانی مثل کل ب ج و بعض ا ب نتیجه میدهد که بعض ج ا لیکن اگر صادق
نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی لاشی من ج ا و این را
بهمان طریق کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم که کل ب ج و لاشی
من ج ا نتیجه میدهد که لاشی من ب ا و این منعکس میشود بلاشی من ا ب و این مناقض کبرای
اصل است که بعض ا ب و اما در ضرب ثالث مثل لاشی من ب ج و کل ا ب نتیجه میدهد
که لاشی من ج ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض
ج ا و این نقیض نتیجه بواسطه آنکه موجبه جزئیه است صغری میسازیم و کبری اصل را بواسطه
آنکه موجبه کلیه است کبری میسازیم و میگوییم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه میدهد که بعض
ج ب و این منعکس میشود ببعض ب ج و این مناقض صغرای اصل است یعنی لاشی من
ب ج و اما در ضرب رابع مثل کل ب ج و لاشی من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق
نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و میتواند بود که نقیض
نتیجه بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری اصل که موجبه است صغری سازیم و چنین
گوییم کل ب ج و کل ج ا نتیجه میدهد که کل ب ا و این منعکس میشود ببعض
ا ب و این مناقض کبرای اصل است یعنی لاشی من ا ب و اما در ضرب خامس مثل بعض
ب ج و لاشی من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است

صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون موجبه است صغری میسازیم و کبرای اصل
چون کلیه است کبری میسازیم و میگوییم که کل ج ا و لاشی من ا ب نتیجه میدهد لاشی
من ج ب و این منعکس میشود بلاشی من ب ج و این مناقض صغرای اصل است یعنی
بعض ب ج و نیز میتواند بود که کل ج ا را که نقیض نتیجه است بواسطه آنکه کلیه است کبری
سازیم و گوییم بعض ب ج و کل ج ا فبعض ب ا و این منعکس میشود ببعض ا ب و این مناقض
کبرای اصل است یعنی لاشی من ا ب تا دلیل خلف در سه ضرب باقی نمی رود و اما در ضرب
سادس بواسطه آنکه چون نتیجه درین ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه کلیه
خواهد بود و این نقیض نتیجه را هر گاه که با کبرای اصل ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و این
نتیجه را که عکس میکنیم بموجبه جزئیه مناقض صغرای اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغرای
اصل سالبه جزئیه است و جزئیتان متصادقان هستند و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه
چون نتیجه درین نیز سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد هر گاه که با صغرای
اصل باید ضم کنیم بانکه او را کبری سازیم و صغرای اصل را صغرای سازیم نتیجه موجبه
کلیه خواهد بود و هر گاه که این نتیجه را عکس کنیم بموجبه جزئیه مناقض کبرای اصل نخواهد
بواسطه آنکه جزئیتان متصادقان هستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه درین
چون نتیجه سالبه جزئیه است پس نقیض که موجبه کلیه باشد با صغرای اصل ضم
نمیتوان کرد و به کبرای اصل بواسطه آنکه صغرای اصل سالبه است و صغرای شکل اول
می باید که موجبه باشد و اما کبرای این اصل جزئیه است و کبرای اول می باید که کلیه باشد
معلوم شد که بعکس الترتیب منتهی نمیشود یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس

بترتیب کنیم بآنکه صغری را کبری سازیم و کبری را صغری سازیم پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و این عکس ترتیب در ضرب اول و ضرب ثانی و ضرب ثالث و در ضرب ثامن میرود و در باقی ضروب نمیرود و اما در ضرب اول پس مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است صغری میسازیم و کل ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم کل ا ب و کل ب ج نتیجه میدهد کل ا ج و این منعکس میشود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثانی مثل کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری و کل ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم بعض ا ب و کل ب ج نتیجه میدهد که بعض ا ج و این منعکس میشود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثالث مثل لا شیء من ب ج و کل ا ب فلا شیء من ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است صغری میسازیم و میگوییم کل ا ب و لا شیء من ب ج نتیجه میدهد لا شیء من ا ج و این منعکس میشود بلا شیء من ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثامن مثل لا شیء من ب ج و بعض ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض ا ب کبری است صغری میسازیم و لا شیء من ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم بعض ا ب فلا شیء من ب ج نتیجه میدهد بعض ا لیس ج و این منعکس میشود ببعض ج لیس ا و هو المطلوب چه این نتیجه که سالبه جزئیه است گاهی منعکس میشود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه عکس خاصتان عکس ندارد اما اینکه ترتیب در باقی ضروب نمیرود و اما در ضرب رابع و خامس و سابع بواسطه آنکه کبرای ضرب رابع و خامس سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمیشود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه صغرای ضرب سادس جزئیه است

و جزئیه کبرای شکل اول واقع نمیشود و بعکس المقدمتین را اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین بآنکه عکس صغری را صغری سازیم و عکس کبری را کبری تا حاصل شود قیاسی بهیئت شکل اول و نتیجه مطلوب باشد و این دلیل بعکس مقدمتین در ضرب رابع و در ضرب خامس میرود و در باقی نمیرود و اما در ضرب رابع مثل کل ج ب و لا شیء من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس بعض ج ب و کبری اصل را که لا شیء من ا ب است عکس میکنیم بلا شیء من ب ا و بعض ج ب را صغری میسازیم و لا شیء من ب ا را کبری و میگوییم بعض ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لا شیء من ا فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس میکنیم بعض ج ب و کبرای اصل را که لا شیء من ا ب است عکس میکنیم بلا شیء من ب ا و بعض ج ب را صغری میسازیم و لا شیء من ب ا را کبری و میگوییم بعض ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لا شیء من ب ا فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغرای اصل را که بعض ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و کبرای اصل را که لا شیء من ا ب است عکس میکنیم بلا شیء من ب ا و بعض ج ب را صغری میسازیم و لا شیء من ب ا را کبری و میگوییم بعض ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما آنکه در باقی ضروب نمیرود اما در ضرب ثانی بواسطه آنکه چون کبرای این دو ضرب موجبه است و موجبه خواه جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبرای شکل اول واقع نمیشود چه کبرای شکل اول میباید که کلیه باشد و اما در ضرب ثالث و سادس و ثامن بواسطه آنکه صغرای این ضروب سالبه است و سالبه صغرای شکل اول واقع نمیشود بجزئیه و جزئیه صلاحیت

کبرویه شکل اول برآرد و اما در ضرب سابع بواسطهٔ آنکه کبرا این اصل ضرب جزئیه است و جزئیه صلاحیت کبرویه اول ندارد اما برد دلیل الثانی بعکس الصغری یا بحسب حکم انتاج ضرب شکل رابع را بانکه رد کنیم شکل ثانی بعکس صغری در ضرب ثالث و ضرب رابع و ضرب خامس و ضرب سادس جاری نیست و در باقی ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثل لا شی من ب ج و کل ا ب فلا شی من ج ب بواسطهٔ آنکه صغرای اصل را که لا شی من ب ج است عکس میکنیم بلا شی من ج ب و میکویم لا شی من ج ب و کل ا ب ینتج مینتج لا شی من ج ا و هو المط و اما در ضرب رابع مثل کل ب ج و لا شی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطهٔ آنکه صغرای اصل را که کل ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و میکویم بعض ج ب و لا شی من ا ب ینتج مینتج بعض ج لیس ا بواسطهٔ آنکه صغرای اصل را که بعض ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و میکویم بعض ج ب و لا شی من ا ب ینتج مینتج بعض ج لیس ا و هو المط و اما در سادس مثل بعض ب لیس ج و لا شی من ا ب ینتج مینتج بعض ج لیس ا بواسطهٔ آنکه عکس میکنیم صغرای اصل را که بعض ب لیس ج است ببعض ج لیس ب بر کاه که صغرای ان سالبه جزئیه کلی از خاصیتین باشد و میکویم بعض ج لیس ب و کل ا ب ینتج مینتج که بعض ج لیس ا و هو المط و اما آنکه در ضروب باقی نمیرود که و اما در ضروب اول و ثانی بواسطهٔ آنکه در اثبات فرود مقدمه موجبه است و در شکل ثانی است اختلاف در کیف پس عکس صغری در اثبات نمیرود و در ضروب سابع و ثامن بواسطهٔ آنکه کبری ایشان جزئیه و در شکل ثانی کلیه کبری می باید پس صغری در ایشان نیز نمیرود و الثالث بعکس الکبری یا اثبات میکنیم انتاج ضرب شکل رابع و این شکل بانکه کبرای اصل را عکس کنیم

و عکس کبری در ضرب اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاری است و در غیر اینها جاری نیست اما در ضرب ثانی مثل کل ب ج و کل ا ب یا بعض ا ب فبعض ج ب بواسطهٔ آنکه عکس میکنیم کل ا ب را ببعض ب ا و میکویم کل ب ج و بعض ب ا ینتج مینتج بعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج و لا شی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطهٔ آنکه عکس میکنیم کبرای اصل را که لا شی من ا ب است بلا شی من ب ا و میکویم کل ب ج یا بعض ب ج و لا شی من ب ا ینتج مینتج بعض ج لیس ا و هو المط و اما در ضرب سابع مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطهٔ آنکه کبرای اصل را که بعض ا لیس ب است عکس میکنیم ببعض ب لیس ا بواسطهٔ آنکه یکی از خاصیتین است و میکویم کل ب ج و بعض ب لیس ا ینتج مینتج که بعض ج لیس ا و المط و اما اینکه در باقی ضروب که ان ضرب ثالث و سادس و ثامن است نمیرود بواسطهٔ آنکه صغرای این ضرب سالبه است و صغرای شکل ثالث می باید که موجبه باشد پس عکس کبری در باقی ضروب نمیرود و ضابطه شرایط الاربعه لا بد اما من عموم موضوعه الاوسط چون مصنف اشکال اربعه را با شروط بتفصیل ذکر کرد خواست مجملی بیان کند در بیان قیاس صحیح که هر کاه این شخص ملاحظه شرط کند این اشکال بداند و قیاس صحیح را اما چار است از یکی از دو امر یا عموم موضوع است اوسط یا بنحوی که اوسط موضوع واقع شده باشد عموما یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شده باشد و عموم موضوع است اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطهٔ آنکه در شکل اول کلیه کبری شرط است و اوسط موضوع کبری واقع میشود پس عموم موضوع است اوسط باشد و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز شد بواسطهٔ آنکه اوسط در شکل اوسط از شکل ثالث

موضوع مقدمتین واقع میشود و کلیة احدی المقدمتین شرط است در شکل ثالث پس
عموم موضوع است اوسط باشد و شامل شش ضرب شکل رابع میرسد بواسطه آنکه در شکل رابع حد
اوسط موضوع صغری میشود و در شش ضرب بر هست پس عموم موضوع است اوسط
باشد و این شش ضرب است ضرب اول که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب ثانی که صغری
موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه و ضرب ثالث که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب رابع
که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه و ضرب سابع که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه
و ضرب ثامن که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه جزئیه است مع تلاقیه للاصغر بالفعل
او حمله علی الاکبر در قیاس منتج محض عموم موضوعیت کافی نیست بلکه با عموم موضوع الحق
ملاقات اوسط با صغر بالفعل که باید یا حمل اوسط بر اکبر و ملاقاتش او با صغر
لازم است که متوسط محمول واقع نشود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی ایجاد است
یعنی توان گفت که این اوست یا آن اینست و این اشاره است بایجاب صغری و ملاقات
اوسط با صغر بالفعل کیف یعنی صغری مطلقه عامه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل اول است
بواسطه آنکه شکل اول صغرایش هم موجبه می باشد و هم فعلیه و در شکل اول ملاقات اوسط
با صغر باین طریق که محمول اصغر است و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست
بالفعل بواسطه آنکه شرط است که صغرای او هم موجبه و هم موجبه و هم فعلیه باشد
و ملاقات در اینجا باین طریق که اوسط موضوع صغری واقع شده است و شامل
چهار ضرب شکل رابع است که صغرایش موجبه باشد بواسطه آنکه ملاقات اوسط با صغر
و این ملاقات بالفعل است زیرا که شرط کرده اند که شرط رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود

بلکه

بلکه هردو مقدمه او فعلیه باشد لیکن شامل در جزئی که صغرایش سالبه باشد نیست بواسطه آنکه
در آن صورت ملاقات ایجاب و در صورتی که صغرای ایشان سالبه باشد سلب اتحاد
خواهد بود و در ثالث است که صغرای سالبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و ضرب ثامن
است که صغرای سالبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئی اگرچه درین صورت ملاقات اوسط
با صغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست بواسطه آنکه کبری موجبه است اگر در هر دو
موضوع واقع شده است پس در دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیت اوسط باشد یا حمل
اوسط بر اکبر و در دو ضرب اول که صغرای موجبه کلی و کبری موجبه کلی و صغری موجبه کلی و کبری
موجبه جزئیست ملاقات اوسط با اصغر بالفعل هست و هم حمل اوسط بر اکبر و قصور
لازم نمی آید چه این هر دو شرط دیده شد حاصل است یعنی قیاس منتج خالی از احد الامرین
نمی تواند بود و نشاید که جامع هر دو امر باشد و بعض اعتراض کرده اند که اجتماع ملاقات
الاصغر و حمله علی الاکبر گفت و نه گفت که او للاکبر تا اگر احدهما بود جواب گفته اند که مراد از حمل
بر اکبر آنست که اگر موضوع واقع شود اوسط محمول [illegible] هرگاه ملاقات با اکبر میگفت
اعم ازین میشد که اگر موضوع واقع شود یا محمول و لازم می آید که بمعنی حالا که اوسط موضوع
کبری واقع شده باشد مثل شکل اوسط موضوع کبری موجبه کلیه واقع میشود مثلا هرگاه صغرا
او سالبه باشد نمی شد حمل علی موضوع اوسط با ملاقات یا اگر متحقق است و حال آنکه
شکل اول هرگاه صغرای او سالبه باشد نمی شد بهر سبب از نتیجه او حمل علی الاکبر گفت
او ملاقات للاکبر بکیف و اما عموم موضوعیه الاکبر مع الاختلاف فی الکیف
کمعنی جاری است قیاس منتج را از یکی از دو شرط یا عموم موضوعیه اوسط بالقدر

چنانچه مذکور شد با عموم موضوعیت اکبر معنی انکه اکبر موضوع واقع شده باشد عموما یعنی
که حکم بر جمیع افراد اکبر شده باشد باین طریق که اکبر موضوع کبری باشد و ان کبری قضیه باشد
کلیه و این شامل جمیع ضروب شکل ثانی است بواسطه انکه در شکل ثانی اوسط محمول
بر دو مقدمه میشود پس اکبر موضوع کبری باشد و کلیه کبری در ثانی شرط است پس عموم موضوعیت
اکبر باشد و شامل ان ضرب باقی ان شکل واقع نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه
و کبری سالبه کلیه باشد و ضرب سادس که صغری سالبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلی و این شرط
که مذکور شد باعتبار کمیه بود و اما باعتبار کیفیه شرطی دارد که اختلاف کیف است و این
اشارت است باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی و باختلاف مقدمتین در کیف
در دو ضرب از شکل رابع که مذکور شد مع منافاة نسبة وصف الاوسط الی وصف الاکبر
نسبة الی ذات الاصغر ویا عموم موضوعیة الاکبر و اختلاف در کیف شرط ثالث است
و ان منافاة نسبت وصف اوسط بوصف اکبر است با نسبت وصف اوسط بذات اصغر یعنی
نسبتی که وصف اوسط یعنی مفهوم اوسط را بذات اصغر باشد منافی نسبتی که اوسط را
بوصف اکبر است و مراد از منافاة نسبت وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط
بوصف اکبر منافاة باعتبار جهة است و این شامل شکل ثانی است بواسطه انکه شکل ثانی باعتبار جهة
این منافاة دارد بواسطه انکه قبل ازین در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهة که صدق دوام بر صغری
می باید یا انعکاس سالبه کبری و هر گاه که صدق دوام بر صغری باشد صدق ضرورة خواهد بود
یا دایمه و دایمه اعم از ضروریه است پس هر گاه صغری دایمه باشد کبری غیر منعکس که حکم دیگر دارد
وهم تواند بود پس درین صورت اعم اکبر و باشد مطلقه عامه باشد و صغری دایمه و مطلقه در

کیف

کیف این منافاة است مثلا هر گاه گوییم کل انسان حیوان دایما ولا شیء من الحجر بحیوان بالفعل
که صغری موجبه کلی دایمه باشد و کبری مطلقه عامه و در موجبه کلی دایمه وصف اوسط که محمول
صغری است بذات اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواهد بود و در سالبه کلی
فعلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری است بوصف اکبر که موضوع کبری است فعلیه سلب
خواهد بود و فعلیه سلب منافی دوام ایجاب نسبت و هر گاه که میانه اعم صغریات و اعم کبریات
این منافاة متحقق میانه باقی صغریات و کبریات نیز منافات خواهد بود زیرا که منافاة
بین الاعمین مستلزم منافات است میانه الاخصین و هر گاه که کبری یکی از قضایای
منعکس السوالب است باید صغری هر قضیه که عین حکمتین باشد میتواند بود که بواسطه
انکه انعکاس سالبه کبری اعم است منعکس عرفیه عامه است و اعم از جمیع صغریات غیر منعکس
مطلقه عامه است و میانه مطلقه عامه و عرفیه عامه هیچ منافات است اگرچه داخل
میانه ایشان منافات نیست بواسطه انکه مطلقه عامه موجبه مثلا بایجاب است در وقتی
از اوقات ذات و عرفیه عامه سالبه بود دوام سلب ما دام الوصف و منافاة دوام
الوصف و فعلیة ایجاب ما دام الذات منافات نیست اما منافاة نسبت وصف اوسط
بوصف اکبر و نسبت وصف اوسط بذات اصغر است بواسطه انکه نسبت وصف اوسط
بوصف اکبر در عرفیه عامه دوام سلب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در مطلقه
عامه فعلیه ایجاب است و میان دوام سلبیه و فعلیه ایجابیه منافاة هست و هر گاه
میانه اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شد میانه باقی صغریات و کبریات نیز همین
منافات خواهد بود زیرا که منافاة بین الاعمین مستلزم منافات است بین الاخصین

بمنابه کذاشت هرکاه که صغری ضروریه باشد و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضروره
ولا شی من الحجر بحیوان بالامکان سیاید انسان همین منافات خواهد بود بواسطه انکه
سر وصال اوسط بذات اصغر در صغری ضروریه ضرورة ایجابست و سر وصف اوسط
بوصف اکبر در ممکنه عامه کبری امکان سلب است و ضرورة ایجاب و امکان سلب متنافی
قیاسند اگر سوال کنند که لازم می آید این منافات در ضرب خامس و سادس شکل رابع نیز
مانند با انکه اشتراط این معنی دران معلوم نیست جواب گوییم که معنی در جایی است که اوسط
در هر دو مقدمه منسوب یعنی محمول واقع شده باشد و اکبر و اصغر منسوب الیه یعنی موضوع
و این منحصر است در شکل ثانی **فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین**
او منفصلتین او حملیه و متصله او حملیه و منفصله او متصله و منفصله چون مصنف
فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی و اقترانی شرطی انست که مرکب از حملیات
صرف نباشد اعم از انکه هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه باشد و دیگری شرطیه پس درین صورت
قیاس اقترانی پنج احتمال پیدا میکند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان
حیوانا و کلما کان حیوانا کان جسما فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین
باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا یا مرکب از حملیه و متصله باشد مثل زید
انسان و کلما کان انسانا کان حیوانا فزید حیوان یا مرکب از حملیه و منفصله باشد
مثل کل منفصل عدد و کل عدد اما زوج او فرد فکل المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا
یا مرکب از منفصله و متصله باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کل حیوان
اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسانا کان ناطقا او غیر ناطق

وسعض

۹۰

وسقعد الاشکال الاربعه و فی بعضها طول و سقعد میشود درین احتمالات اشکال
اربعه و در تفصیل او طولی هست خارج از المطولات **فصل**
الاستثنائی ینتج المتصله وضع المقدم و رفع التالی چون فارغ شد از بحث اقترانی
خواه حملی و خواه شرطی شروع در استثنائی کرد و استثنائی آنست که عین نتیجه یا نقیض او
در قیاس مذکور باشد پس هرگاه که عین نتیجه دران قیاس مذکور باشد باید که یکی از ان جمله
باشد دور لازم می آید بواسطه انکه دانستن مقدمتین موقوفست بر دانستن نتیجه بواسطه
انکه نتیجه یکی از مقدمتین است و دانستن نتیجه موقوف است بر دانستن مقدمتین
بواسطه انکه اول مقدمتین ترتیب میکنند و بعد از ان نتیجه حاصل میشود و اما هرگاه
که شرطیه باشد و این نتیجه جزو ان شرطیه باشد دور لازم نمی آید بواسطه انکه درین صورت
حکم در نتیجه نیست که مذکور است در قیاس و این قیاس استثنائی نتیجه میدهد از
از متصله وضع مقدم وضع تالی و رفع مقدم اگر چه درین صورت چهار احتمال هست
وضع مقدم نتیجه دهد وضع تالی رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و وضع تالی که نتیجه
دهد وضع مقدم و رفع تالی که نتیجه دهد رفع مقدم اما دو احتمال نتیجه میدهد و
دو احتمال دیگر نتیجه نمی دهد آن دو احتمال که نتیجه نمیدهد وضع تالی نتیجه وضع مقدم
بواسطه انکه تالی لازم است و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چه شاید که
لازم اعم بوده باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی نمیدهد بواسطه انکه میتواند بود که تالی
اعم باشد و از رفع اخص رفع لازم نمی آید و اما وضع مقدم چرا نتیجه وضع تالی میدهد
بواسطه انکه تالی لازم مقدم است و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع

ورفع تالی منتج رفع مقدم نمیدهد بواسطهٔ آنکه تالی لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم
لازم می آید و حقیقیه وضع کل کمانعة الجمع و رفع کمانعة الخلو و استثنائی منتج نمیدهد از
حقیقیه وضع هر یکی دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع آنست که در و حکم کرده باشند بتنافی
دو جزء در صدق نیایند پس از وضع هر یک رفع دیگری لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه
که یکی باشد دیگری نمی تواند بود که باشد بواسطه آنکه مانعة الجمع است و اما از رفع هر یکی وضع دیگری
لازم نمی آید چه شاید که در یک شی هیچکدام ازین دو جزء نباشد و چون حکم کرده ام در حقیقیه
بتنافی دو جزء در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع دیگری مثل مانعة الجمع
و رفع کمانعة الخلو و از رفع هر یکی وضع دیگری لازم آید همچو مانعة الخلو و مانعة الخلو آنست
که در و حکم کرده باشند بتنافی دو جزء در کذب یعنی یک شی نمیتواند بود که ایشان هر دو جزء نباشند
دایما می باید یکی ازین دو جزء باشد پس از رفع هر یکی وضع دیگری لازم آید بواسطه آنکه
نمی تواند بود که خالی ازین دو جزء باشد و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم نمی آید بواسطه
آنکه میتواند بود که هر دو جزء در کذب [illegible] در رفع هر یک مستلزم رفع دیگر است مثل مانعة
الخلو و قد لخص تمام ما قصدنا اثبات المطلوب بعضه و سر جمیع الاستثنائی و الاقترانی
و بتحقیق مخصوص میشود تمام قیاس خلف الخلف که مقصود باشد و اثبات مطلوب
با بطال نقیض و مرجع او با استثنائی و اقترانی کرده بواسطه آنکه میگوییم مثلا هرگاه
صادق نباشد سالبه کلیه ضروریه صادق است در عکس او سالبه کلیه دائمه بواسطه
آنکه اگر صادق نباشد سالبه کلیه دائمه در عکس سالبه کلیه ضروریه بعض او که موجبه
جزئیه مطلقه عام است صادق خواهد بود و حالی که صادق موجبه جزئیه مطلقه

عام است

عام است باطل باشد پس مقدم که عدم صدق سالبه کلیه دائمه است باطل این قیاس
استثنائی است اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور میشود باین
طریق که میگوییم که صدق موجبه جزئیه باطل است بواسطه آنکه [illegible] باصل قضیه که سالبه
کلیه ضروریه است ضم میکنیم منتج محال است مثلا میگوییم بعض ج ب بالفعل [illegible] ولا شیء
من ج ب بالضروره نتیجه میدهد که بعض ب لیس ب بالضروره و این محال از اصل قضیه
نیست بواسطه آنکه بدیهی الصحة [illegible] است پس ماند که از موجبه مطلقه عامه
باشد پس او مستلزم محال باشد و هرچه مستلزم محال است باطل است پس قضیه موجبه مطلقه
عامه باطل باشد پس نقیض صادق و این قیاس اقترانی است و استثنائی معلوم شد
که مرجع حال قیاس خلف با قرانی و استثنائی کرد فصل الاستقراء الصحیح
الجزئیات اثبات کلی چون فارغ شد از مبحث قیاس شروع کرد در مبحث استقرا و
تمثیل و استقرا را مقدم داشت بواسطه آنکه گاه است که مفید یقین است مثل
استقراء تام و استقرا تصفح جزئیات است یعنی تتبع جزئیات از برای اثبات حکم
کلی و کلی می تواند بود که حکم باشد یعنی از برای حکمی که در کلی را ثابت است و اعتراض کرده اند که
استقرا استدلال است بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور شد قبل ازین به تصفح جزئیات
جواب گفته اند مصدر مجاز کرده است و مراد آنست که استقراء استدلال است که
سبب [illegible] جزئیات استقرا دو قسم است تام و ناقص استقرا تام تتبع جمیع جزئیات
است از برای اثبات حکم کلی و آن مفید یقین است مثلا هرگاه که جزئیات حیوان در انسان
و فرس و بعیر و هر یک از انسان و فرس و بقر جسم باشد ازینجا حاصل میشود بعض

یا بقر که هر حیوان جسم است مثلا میگوییم هر حیوان یا انسان است یا فرس است
یا بقر و هر یک از انسان و فرس و بقر جسم است پس هر گاه حیوان جسم باشد
این را قیاس مقسم نیز گویند بواسطه آنکه محمول مقدمه آن مفهوم مفرد است استقرا
ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه آنکه می تواند
بود که جزئی پیدا شود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت نباشد مثلا میگوییم هر حیوان
در حالت مضغ فک اسفل می جنباند بواسطه آنکه هر حیوان که تتبع کردیم چنین است
پس تمساح چنین نباشد والتمثیل بیان مشارکة جزئی من الآخر فی الحکم قید و تمثیل
بیان مشارکت جزئی است از جزئی دیگر در علت حکم تا ثابت شود این حکم در آن جزئی ثانی
او را فرع میگویند و جزئی ثانی را اصل را اصل مشترک علة میگویند ولابد است در اثبات
حکم در جزئی رفع انا اثبات سه یعنی اثبات حکم در اصل مثلا اثبات حرمت در خمر
و این ظاهر است بنص و اثبات اشتراک علت حکم در مقام مثل اثبات اسکار در نبیذ
علت مشترک هر حکم را و این را بیان کرده اند بطریق مختلفه و عمده در طریق او دوران
و تردید است و اشارت کرده مصنف بقول خود والعمدة فی الطریق الدوران
یعنی در طریق علت مشترک هر حکم را دوران و تردید است و دوران ترتیب حکم است
بر وصف وجودا و عدما مثل ترتیب حرمت خمر را بواسطه آنکه هر گاه که اسکار متحقق
میشود در خمر حرمت در وی نیز متحقق میشود و هر گاه که بر طرف میشود اسکار از خمر
بر طرف میشود و چون حرمت خمر مترتب است بر اسکار او وجودا و عدما پس نبیذ
نیز حرام باشد بواسطه آنکه اسکار در وی نیز متحقق است پس حرمت در وی نیز متحقق

باشد

باشد و دوران مفید ظن است بواسطه آنکه
او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبیذ یا وجود مانعی باشد در نبیذ [illegible]
بیان جمیع اوصاف اصل است و ابطال بعضی تا متعین شود ما می از برای علت مشترک مثلا
میگوییم حرمت خمر یا از جهت آنست که متخذ از عنب است و یا از جهت آنست که ملون
یا لون مخصوص است و یا از جهت آنست که کیف میکند و یا از جهت اسکار است اما از دو
جهت نمیتواند بود و این ظاهر است پس متعین شد که از جهت اسکار است و اسکار
در نبیذ هست پس نبیذ حرام باشد و تردید نیز مفید ظن است چنانچه معلوم شد والقیاس
اما برهانی یتالف من الیقینیات والقطعیه یعنی تا آنکه واجب است بر منطقی
نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب است بر او نظر کردن در ماده قیاس تا ممکن
باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد از بیان صورت قیاس
شروع کرد در بیان ماده قیاس و گفت القیاس اما برهانی یتالف من الیقینیات یعنی
قیاس یا برهانی است که مولف از یقینیات است و یقینی اعتقادی است جازم
ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظنی بدر رفت بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد و جازم
آنست که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفتیم اعتقاد مقلد بدر رفت بواسطه
آنکه اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زایل شود و جازم چنین نیست و مطابق
واقع گفتیم جهل مرکب بدر رفت واصولها الاولیات والمشاهدات والتجربیات
والحدسیات والمتواترات یعنی اصول یقینیات بدیهیات است بواسطه
آنکه نظریات باید بدیهیات انتها یابد و نظریات می باید که منتهی شود به بدیهیات

بدیهیات خواهد بود و اصل در یقینیات
... که عقل حکم در انسان بمجرد تصور طرفین
و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء زیراکه عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را و نسبة
اعظم من الجزء را بکل حکم میکند باینکه کل اعظم است از جزء ثانی مشاهدات است و مشاهدات
قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حس پس اگر حس ظاهر است آن قضایا را
حسیات گویند مثل الشمس مضیئة و النار محرقة و اگر حس باطن است آن قضایا را
وجدانیات میگویند مثل ان لنا خوفا و غضبا و ثالث مجربات است و قضایا مجربات آن اند
حکم کنند در ایشان عقل بواسطه تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل و رابع حدسیات است
و حدسیات قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حدس و حدس سرعة انتقالست
از مبادی بمطلوب مثل نور القمر مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلات النوریة بحسب اختلاف
اوضاعه من الشمس قربا و بعدا و بواسطه آنکه منتقل میشوم ازین مبادی بمطلوب بلکه بر سبیل قیاس
واقع شود خامس متواترات است و متواترات قضایا اند که عقل حکم میکند
در ایشان بواسطه استماع از جماعتی که عقل محال میداند تواطؤ ایشان را بر کذب مثل
وجود مکه سادس فطریات است و فطریات قضایا اند که قیاسهای ایشان همراه ایشان است حکم
کرده میشود در ایشان بواسطه که غایب نمیشود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف
مثل الاربعة زوج است بواسطه آنکه منقسم است بمتساویین و انقسام بمتساویین
غایب نمیشود از ذهن نزد تصور اربعة و زوج فهم ان کان الاوسط مع علیه
لیس علم لیها فی الواقع علی ... والا عالی یعنی حد وسط ... ماند که علم ...

عقل

در ذهن

93

در ذهن ...
می گویند بواسط...
او را برهانی می گویند ...
که استدلال کرده ایم ...
در ذهن و این ظاهر است و د...
و بعد از آن محموم میشود پس بعض اخ...
مع علة او پس را در ذهن علت در خارج ...
تحقق است و چون این برهان افاده محموم ...
میگویند مثل زید محموم و کل متعفن الاخلاط فزید م...
یحمی بعفونة اخلاط و حمی افاده ثبوت بعفونة الاخلا...
بعد او میکند و این ظاهر است و اما جدل نوعی ساله...
یعنی قیاسی با جدل است که مؤلف میباشد از مشهورات و مسلم...
قضایا اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت و اعتراف با ...
حس و مسلمات قضایا اند که تسلیم کرده شده از خصم و بنا میکنند ایشان کلام ...
خصم و اما خطابی یتألف من المقبولات و المظنونات یعنی قیاسی خطابی است
که او مؤلف است از مقبولات و مظنونات و مقبولات قضایا اند که اخذ میکنند از آن
کسانی که حسن اعتقادی هست با ایشان مثل انبیا علیهم السلام و اولیا و مظنونات قضایا اند
که حکم کرده میشود در ایشان حکمی راجح با تجویز نقیض مثلا فلان تطوف باللیل و کل من یطوف ...

... ئیلس شوری است

... نفس و رغبت پیدا میکنند

... غبت میکنند بشرب ادویه گاه

... میکنند از دوا و اما سفسطی شیئا ...

... ست و آن مولف است از وهمیات

... که حکم میکنند بآن ایشان وهم در غیر امور محسوس

... ام امور را بآنکه غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم

... عجائب حکم میکنند بالمحسوس و بشات قضایا اثر کاذب

... میکوم صورت منقوش است بر هر جدار آنکه او فرس است

... نتیجه میدهد که این صورت جمادی است خاتمة العلوم الموضوعات

... العلم عن اعراضها الذاتیة خاتمه کتاب در بیان اجزاء علوم است و اجزاء

علوم سه چیز است

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و غایت ذاتی را که بمقتضی خود سلسله انتظام وجود را بر وجه احسن

ابداع فرمود لا راد لقضائه و بقدرت قاهره و حکمت بالغه جواهر عقلیه و اجرام

فلکیه اختراع نمود لا مانع لعطائه ناظمی که بسبیح سعلل اثر کنج مقصود بهتر

از آثار اسمای حمیده و صفات جلیله وی دلیلی نیست و تسبیح صانع را از

غایة سداد حکمت از جهت اسارت بانگشت اعتراض سیلی نه

فتبارک

فتبارک الله احسن الخالقین ...

وحدوث و وجوب و امکان جامع ا...

فوق افواج وادی تقریر ای صهر تو پاکن...

محمد المصطفی علیه کرام صلوات و بر سر ...

ممدوح اتما ولیکم الله مؤید من کنت مولاه ...

والاه و عاد من عاداه علی المرتضی علیه ...

ایستان کرات الله یرید ان یذهب عنکم الرجس ...

کم تطهیر انشان ایشان اما بعد عرضه میدا...

صدر الدین الطولی که نزد ارباب بصیرت پوشیده ...

بموازین قواعد کلیه سنجیده اند آن موجب اطمینا...

طلبه و اصحاب مناظره و او ست که قواعد کلیه با...

بتخصیص در باد به مناظره که اظهار صواب مقصود ا...

مستقل است که عرض نداد دنا قل قلیل از انحراف سالک...

می افتد و معصم رد درنقاب اختفاء در می کشد لاجرم ...

زیغ و زلل است تا جلیات خفا از روی پرده گی اشکال غر...

احتیاج سعت کسب جدید نیفتد و بالله التوفیق ا...

نماند که احصید داعیه و مساوات مستمتع در وقتی که د...

گرسند با طلا ست و در بعض مواد گویند که این کلام معلل د...

95

ابطال مساوی یا اعم
... کوست و بیش انه هرگاه مصداق
... ابو ولا متساوین بنقیض و این خلاف فرض است و کون
... حیوان در علم نحو به انسان که اخص از وی است متحقق
... با انتفای جمیع افراد است که اگر یک فرد از وی محقق بود محقق
... طبیعت بتحقق فرد است اذا عرفت هذا این را نیز باید دانست
... در تحقق طبیعت بتحقق فرد است و انتفا با انتفا
... هرگاه که سند منع مساوی نقیض مقدمه ممنوعه باشد و یا اعم
... نقیض مقدمه ممنوعه است و ابطال نقیض مقدمه ممنوعه
ممنوعه بواسطه آنکه ارتفاع نقیضین ... محال است
... موجب اثبات مطلوب ... مذکور را که انتفاء مساوی
مساوی دیگر و اخص است اما ابطال سند منع اخص از نقیض
... ابطال نقیض مقدمه ممنوعه نیست تا مستلزم اثبات مقدمه
... اثبات مطلوب لازم آید زیرا که انتفای خاص مستلزم انتفای عام نیست
... ناظرین در محل مناظره کلام بر سند اخص را اعتبار نمی کنند اما اگر
... رسی نیست اما از زیادتی انضمام هست بعلی ایراد ... جزئی است
... مثل آنکه معلل استدلال کند بر اینکه زید ناطق است با اینکه
... ست و انسان ناطق است پس زید ناطق است اگر سایل گوید ...



رساله مرحوم قوام

هذه رسالة موسومة بعيون الحكمة في طلوعهما من المبدأ وغروبهما الى المعاد

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا جادة النجاة وارشدنا طريق الصواب والصلوة والسلم على سيدنا محمد افضل من اوتي الحكمة وفصل الخطاب وعلى آله واصحابه المنتجبين [illegible]

يعلم ان لكل علم لا بد من ثلثة امور ان لم تكن شي منها لم تكن ذلك العلم الموضوع والمسائل والمبادي اما الموضوع فهو الذي يبحث عن عوارضه الذاتية والمسائل هي المطالب التي يبرهن عليها في كل علم لان علم مولون موضوعه او نوع موضوعه او عرض ذاتي لها على احوال ذاتية لها والمبادي هي التي تتوقف العلم بمسائل عليها اي على العلم بها وما يتوقف عليه العلم اما من التصورات او من التصديقات وما هو من التصورات كتصور الموضوع واجزائه واحواله الذاتية التي يثبت له يسمى حدودا ورسوما موضوعه وما هو من التصديقات اما بين بنفسه واما ان يحتاج الى البيان فما هو بين بنفسه يسمى علوما متعارفة وما يحتاج الى البيان اما مسلم على حسن ظن فيسمى اصولا موضوعة قبل الشروع في كل علم فتصور موضوعه واجزاء موضوعه والتصديق بوجوده حيث ان كان خفيا من المصادرات والاول من المسلمات والعلم البين الواضح ان يبحث عنه متى كان بعضها تحت بعض ام لا وللعلوم المتباينة موضوعات متباينة وكل واحد منها ان لم يكن بينا بنفسه في التصور او التصديق يحتاج ان يتبين ولا يمكن بيانه في العلم الذي هو موضوعه اذ هو من المسائل فلا بد ان يتبين في علم آخر ولذلك العلم ايضا موضوع ان لم يكن بينا يتبين في علم آخر الى ان ينتهي الى علم يبين فيه موضوعات العلوم ومبادئها جميعها او لو لمطلقة وذلك العلم هو الذي يبحث في مسائله وهو اعلم العلوم واعلاها ولا بد ان يكون اعم الموضوعات واعرفها ولم يكن عند العقل مفهوم اعرف واعم منه والذي هذا شانه هو الشي والوجود والموجود لانها اعم المفهومات واعرفها ولم يكن عند العقل مفهوم اعرف منها واكثر عموم الوجود وظهوره يجعله الشي [illegible]

لم يستقيم فلا بد لذلك العلم ان يكون موضوعه واحدا منها فنظر اي واحد منها يصح ان يكون موضوعا له والحال انه لا يصح فصول الوجود لا يصح ان يكون موضوعا لذلك العلم اذ الموضوع لهذا العلم يكون ان يبحث عن العوارض موضوعات العلوم مثلا له ويحمل لا عليها وله اقسام واعراض واحوال ذاتية يحمل عليه والوجود ليس كذلك فهو لا يصح ان يكون موضوعا له والموجود وان كان كذلك لكن لا بما هو موجود بل بما هو شي والشي والذات عبارة عن ما يتمام التصور موضوعات العلوم متحالة ويكون محمولا عليه وله بالذات احوال واعراض واقسام يحمل عليه كالوجود والامكان والوحدة والكثرة وغيرها من الاحوال والاحكام لكن الشي من حيث هو موجود لم يتصف بتلك الصفات ولم يكن موضوعا لتلك الاحوال ولا الحق في الموضوع لهذا العلم هو الموجود لا بما هو موجود بل بما هو شي والمراد بالشي هو المتشيئ به هي والوجود كونه والموجود ما حوله والموجود بهذا المعنى اما ان يكون في نفسه واما ان يكون كذا وكل واحد منهما اما بالفعل واما بالقوة والموجود بالفعل مطلقا لا يخلو ان يكون ضروريا بالنظر الى ذاته ام لا الاول هو الواجب بالذات والثاني هو الممكن والمراد بالممكن هنا ما هو قابل للوجود والعدم الممكن هذا بالاشتراك جميع ما هو قابل للوجود حتى كالاشياء الدائمة الثابتة وجميع ما هو قابل للوجود والعدم كالاشياء الكائنة الفاسدة وجميع الموجود بالقوة الذي هو الممكن بالامكان الاستعدادي والممكن بالمعنى الاول لازم للواجب بالذات وبالمعنى الثاني قسيم له وبالمعنى الثالث قسيم للموجود بالفعل والدليل على ان الممكن بالمعنى الاول لازم للواجب ما قوله بالذات قاله ارسطو في طرازم النقيض بالموجهات ان كل ما صدق عليه واجب ان يوجد صدق عليه ممكن ان يوجد او لولم يصدق عليه ممكن ان يوجد لصدق عليه ليس يمكن ان يوجد وما ليس يمكن ان يوجد ممتنع ان يوجد فواجب ان يوجد بالذات ممتنع ان يوجد محال لا يمكن فكل ما صدق عليه واجب ان يوجد صدق عليه ممكن ان يوجد بالمعنى الاول لازمه والممكن بالمعنى الثاني قسيم له لان الممكن بهذا المعنى قابل للعدم والواجب ليس قابل للعدم وما هو قابل للعدم قسيم

انزل المسئل [illegible]

جواب كذا [illegible]

لما ليس تقابل العدم فالممكن بالمعنى الثالث قسيم موجب ويقال للممكن بالمعنى الاول ممكن خاص
لان قابليته محضة بالوجود فقط والممكن بالمعنى العام لعموم قابليته بالنسبة الى الوجود والعدم جميعا
. مما حقق ان كل ما هو واجب ان يوجد بالذات سواء كان في نفسه او بحال [illegible] الوجود فقط
بالنظر الى ذاته والقابل للوجود من حيث هو قابل ليس يمكن ان يكون له علاقة نفس هو واجب
ان يوجد في نفسه او بحاله ليس يمكن ان يكون له علاقة وتسمية البارى عز اسمه وتوصيفه بانه واجب
الوجود بذاته لم يكن بعيدا وهذه من جملة ما عاب بعض المتقدمين المتأخرين تعالى الله عما يقولون علوا كبيرا
ولذا لم يسم الله تعالى ولم يصف نفسه بواجب الوجود والمعصومون عليهم السلم والحكماء الذين لم يصفوا
الله تعالى بانه واجب الوجود بل يصفون بانه محدث للاشياء وخالق وموجد لها لا موجب وغيرهم
لما ورد في التنزيل انه بديع السموات والارض وخالق كل شيء وقال ارسطو ايضا في اثولوجيا ان مبدع
ما شرح [illegible] الاشياء [illegible] الاشياء الحسية والبارى الاول الا [illegible] الاشياء العقلية
والحسية بل هو مبدع [illegible] الممكن مطلقا سواء كان علة او معلولا لم يكن [illegible] الموجود لانه
قابل له والقابل من حيث هو قابل لا يمكن ان يكون فيه علة بالفعل فالذي يجب وجوده [illegible]
او بحاله لما كان ممكنا بالامكان الخاص والممكن مطلقا ليس بفاعل للوجود بذاته لم يكن [illegible] بذاته
للوجود مطلقا والفاعل للوجود بما انه لم يكن [illegible] لا يمكن [illegible] لا بالامكان الخاص
ولا العام وليس بواجب لا بذاته ولا بغيره بل هو خالق وموجد له حقيقة والفاعل بما انه لم يكن حينئذ
وطرد [illegible] الاشياء ولا واحد من الاشياء [illegible] ولا ذاته لانه هو فاعل الوجود فقط
الذي هو الممكن بالامكان الخاص ليس يمكن ان لا يكون ويمتنع ان لا يكون [illegible] بالنظر الى ذاته هو واجب
ان يكون بذاته لا بغيره ولا بغير فاعله [illegible] مجعولا وموجودا وفاعله يكون [illegible]
له دائما لانه قابل للوجود بذاته لا موجبا وطرد [illegible] هو قابل للوجود والعدم الذي هو الممكن بالامكان

الم

[illegible] الى [illegible]

بل الحكم لعقول المشائية ازمان [illegible]
[illegible] كما نقل عنهم

العدم او العدم لم يجب نفي علة وفي علته لم يكن موجبا له لانه ان وجب نفي علته لم يخل اما ان يكون مع
وجود فاعله ممكنا ان لا يكون بالنظر الى ذاته اوليس بممكن وان امكن مع وجود فاعله ان لا يكون
بالنظر الى ذاته امكن ايضا ان يكون فاعله موجودا بدونه وفي هذا لم يكن فاعله موجبا له هذا خلف
يكن وان لم يكن مع وجود فاعله ان لا يكون موجودا بالنظر الى ذاته لم يكن ممكنا بالامكان العام في
خلاف ما فرض والممكن لا يمكن الا ان يستوجب انفصام يجب نفي علته لان في علته قد يكون موجودا
فالممكن مطلقا لم يجب نفي علته وفي علته لم يكن موجبا وطرد الانه لم يكن جاعلا وموجدا له ان وجب
وجوده بذاته ام بغيره وسيجيء تحقيق هذه في البحث عن العلل والمعلولات وتبين ان ما كان ممكنا
وجوده بذاته بأي علة يجب واعلم ان الامكان قد يطلق تارة على القابل وتارة على المقبول وقد
لا الى علل الفاعل وبحسب ما يقابل يكون اما قبل وجود المقبول فيه واما بعد وجوده فيه والذي يكون
له قبل وجود المقبول فيه هو ما يعبر عنه بالاستعداد للمقبول وبحسبه يقال للقابل بالقوة كذا
بالقوة وذلك هو المسمى بالامكان الاستعدادي والاستعداد وهذا ما دام بالنسبة الى المقبول
ان نسبة الا المقبول بالنسبة اليه يكون بالعرض وما هو للقابل مع وجود المقبول فيه هو قابلية للمقبول
ولوجوده وقابليته لوجوده بسبب انه قابل للوجود في نفسه او المقبول لولم يكن قابلا للوجود
في نفسه لم يكن القابل قابلا له ولوجوده كما اذا لم يكن المقبول موجودا فيه لم يكن القابل قابلا ومنجو
له بالفعل وان كان المقبول وامكانه من القابل لان كونه فالامكان الذي يكون للقابل مع وجود
المقبول فيه بسبب امكانه في نفسه وامكانه في نفسه يكون مع وجوده فيه لانه متى لم يكن موجودا
لم يكن ممكنا ولم يحكم عليه بانه لا بالامكان ولا بالامتناع والقابل انه متى لم يتصف به لم يكن قابلا
له ولوجوده وهذا الامكان ليس هو استعداد المقبول لان هذا مع وجود المقبول فيه ولا يمكن ان
يكون قبل وجوده فيه والاستعداد للمقبول قبل وجوده فيه ولا يمكن ان يكون معه وايضا هذا الامكان



٩٩

يكون له بالضرورة بامكان المقبول في نفسه والاستعداد للمقبول يكون له بالذات لا باستعداد آخر وضرورة القابل من حيث هو قابل يكون مسبوقا بالاستعداد الذي يكون له بالذات لا بالامكان الذي يكون له بسبب امكان المقبول في نفسه وضرورته انما يكون له بالذات لا بضرورة المقبول بل المقبول يكون ضروريا بضرورته لان ضرورة المقبول هي الاستعداد التام له والاستعداد مطلقا سواء كان تاما او ناقصا يكون للقابل بالذات وبضرورته واتمام الاستعداد بحصول المقبول ضرورة وان كان القابل الله بصرف وجوبا لوجوب المقبول في نفسه كما انه ممكنا بامكانه في نفسه لكن الضرورة وبايجابه المقبول بالذات وعدم امكان القابل بمعنى ضرورته من حيث هو قابل يكون منافيا لكمال القابل فلا بد له من الامكان العام اذ لو كان واجبا بالامكان الخاص لم يكن قابلية مسبوقة باستعداده بل يكون قابلا بالضرورة الذاتية لا الاستعدادية والمقبول الله لازم لذاته وواجب لوجوب ذاته فليس هنا مجال ان ما هو قابل موجود والعدم بحسب ذاته حتى يصير المادة الاولى والمادة الاولى واجبة بذاتها موجودة بجملتها بلا امكان الفاعل سوى قوته على الفعل وقوة الفاعل على الفعل فرع امكان المفعول وقابليته للوجود او المفعول لو لم يكن قابلا للوجود لم يكن للفاعل ان يفعله والعلم الماشي لم يكن موجودا لم يكن ممكنا بالامكان الخاص ولا العام ولم يكن واجبا بالذات ولا بالغير اذ الامكان والوجوب مطلقا كيفية كون الشيء سواء كان في نفسه او بحالها وكيفية كون الشيء فرع كونه ومتوقفة عليه وان كان الامكان في المرتبة وملاحظة العقل سابقا على الوجوب والوجود فالوجود مطلقا لكن الشيء متى لم يكن موجودا لم يتصف بشيء من الصفات ولم يكن محكوما عليه بوجه مطلقا

فصل في توضيح ما قاله الشارح في تقسيم الموجود الى الواجب والممكن وتحقيق الحق فيه اعلم انه لا بد في المقسم من ان يكون المقسم مشتركا او ان يكون صادقا على اقسام المقسم لو لم يكن كذلك بصدقه على اقسامه لم يكن القسمة الا في القول فقط في تقسيم الموجود الى الواجب والممكن

ويجوز لا بد ان يكون الموجود مقسوما او ان يكون صادقا عليهما بهذا بمثل الموجود بالمعنى المذكور الذي هو موضوع العلم سواء كان في نفسه او بحالها بعضهم الى الواجب والممكن وليصدق عليهما وكل واحد منهما يكون موجودا بهذا المعنى اي الموجود بالمعنى المذكور الذي ينقسم الى الواجب والممكن وصدق عليهما فلم يكن كل واحد منهما موجودا بهذا المعنى لم يكن البحث عنهما في هذا العلم ولا في واحد من العلوم بالله لكن البحث عنه في هذا العلم فالموجود بالمعنى المذكور ينقسم اليهما ويصدق عليهما وكل واحد منهما يكون موجودا بهذا المعنى وما هو موجود بهذا المعنى قابل للوجود والقابل للوجود يحتاج في وجوده الى فاعل الله فكل واحد منهما يحتاج في وجوده الى فاعل الله وفاعله لم يكن موجودا بهذا المعنى ولم يكن قسما من اقسامه هذا لا واجب ولا ممكن وقول الشارح في بيان خواص الواجب ان واجب الوجود بذاته لا علة له اذ لو كان غني به بحسب وجوده بالنظر الى ذاته فهو محتاج الى الفاعل الله لانه موجود بالمعنى المذكور والموجود بالمعنى المذكور قابل للوجود والقابل للوجود مطلقا محتاج في ذاته ووجوده الى الفاعل سواء كان ممكنا بالمعنى وجوده بالنظر الى ذاته واجبا او ليس بواجب وان غني به خالق الشيء والموجود وجميع اقسامه فصدق انه لا علة له مطلقا بيرهان يستنكره الشارح لكن تقسيم الموجود الى الواجب والممكن ليس بصحيح اذ الموجود بالمعنى المذكور لا يصدق على خالقه وخالقه لم يكن موجودا بهذا المعنى الموجود بالمعنى المذكور يصدق على الممكن فقط ولا يصدق على خالقه الله والممكن مطلقا يحتاج في ذاته ووجوده الى العلة وقول الشارح ان كان لواجب الوجود علة في وجوده كان وجوده بها مسلم لكن قوله وكل ما له وجود لشيء في حد ذاته دون غيره لم يجب له وجوده ليس بمسلم لان كل ما له وجود لشيء في حد ذاته دون غيره لم يكن موجودا لانه لم يجب له وجوده بالنظر الى ذاته او يمكن ان يكون وجود الشيء ضروريا بالنظر الى ذاته ويجب عليه كون موجودا او واجبا او ان فاعل الشيء لم يكن موجودا او لم يكن موجدا الحق وجب وجوده بذاته ام لغيره والله قوله لا ...

[illegible]

الوجود بغيره ان اراد بالواجب الوجود بذاته خالق الاشياء فصدق انه لا يجوز ان يكون واجب الوجود بغيره بل بذاته الصمد بالمعنى المذكور او الباري عز اسمه ليس بممكن لما بالامكان الخاص ولا العام والواجب بالمعنى المذكور سواء كان بالذات او بالغير ممكن فالباري ليس بواجب بالمعنى المذكور لا بالذات ولا بالغير وان اراد به قسما من الموجود بالمعنى المذهبي الذي هو موضوع العلم صدق انه لا يجوز ان يكون واجب الوجود بغيره ولا يجوز ان يصدق على شيء من الاشياء انه واجب الوجود بذاته وليس بواجب وجوده بذاته بل بغيره سواء كان في نفسه او بكل اما واما قوله الواجب بذاته واحد ان قصد به الباري جل شانه فيصدق فيه انه واحد اي ليس بكثير لانه موصوف بالوحدة لا بالكثرة بمعنى انه واحد وعارضه للمعدود بما هو معدود والباري عز اسمه ليس بمعدود ولا معدود اذ المعدود والعدد من اقسام الموجود بالمعنى البديهي والباري الاول ليس بموجود بهذا المعنى ولا قسم منه بل هو موجود اي ليس بمعدوم وموجود اي جاعل الوجود والموجود بالمعنى البديهي فالباري جل شانه ليس بكثير وليس بواحد ايضا بالمعنى الذي هو قسم للموجود بالمعنى المذكور وان قصد به ما يجب وجوده بالنظر الى ذاته فهو جائز ان يتصف بها وان يكون معروضا لها سواء كان بالذات او بالعرض كما يسمى بالجملة الباري جل شانه لما لم يكن ممكنا لا بالامكان العام ولا الخاص لم يكن موجودا بالمعنى البديهي فلما لم يكن موجودا بهذا المعنى لم يكن له علة ولا اثر لكونه ولا نسبة ولا ايجاد ولا شيء ولا كون ولم يكن كثيرا ولا واحدا بالمعنى المذكور لان هذه للموجود بالمعنى الذي هو موضوع العلم والباري جل شانه ليس بموجود بهذا المعنى واعلم ان جميع ما ذكرنا في الامور وتقسيم الموجود الى الواجب والممكن وعلى خواصهما شيء مما تحقق عندي وحققته بنفسي ولم ار واحدا منها تبين بالبرهان بل تفحص كل واحد منها ثبت عندي بالبرهان اصلا ان كل ممكن بالنظر الى ذاته قابل للوجود والعدم وشرح ارسطو بعضها في مقالة الثانية من الموجبة ان الحكم تعال

ما الاشتراك فيما هو قابل للوجود فقط كالاشياء الثابتة وفيما هو قابل للوجود والعدم كالاشياء الكائنة الفاسدة وثانيها ان الممكن ما يجب وجوده بالنظر الى ذاته ليس له علة في وجوده وحرج الى ...ث ان الممكن صدق عليه الواجب ان يوجد صدق عليه ممكن ان يوجد بالمعنى الاول وبين به ليس الخلف والممكن صدق عليه ممكن ان يوجد بالمعنى الاول او لا يحتاج في ذاته ووجوده الى علة كما ثبت فكلما صدق عليه واجب ان يوجد بالذات او بالغير يحتاج في ذاته ووجوده الى علة وثالثها انه ... شيء موجبه وذكر ارسطو خلاف هذه في العلم السابع من اثولوجيا ... وبرهن عليه ... بحول الله تعالى وقوته

فصل في تقسيم الموجود الى الواحد والكثير وبيان خواصهما اقول الموجود بالفعل مطلقا سواء كان مجردا او ليس بمجرد اما واحد واما كثير وكل واحد منهما اما بالذات او بالعرض والواحد بالذات ما هو موصوف بالوحدة واتصافه بالوحدة ليس باتصاف امر آخر بها والواحد بالعرض ما يكون اتصافه باتصاف امر آخر بها ولم يكن هو في نفسه مع قطع النظر عن الآخر موصوفا بها والكثير بالذات ما يتصف بالكثرة في نفسه واتصافه لا يكون باتصاف امر آخر بها والكثير بالعرض بخلاف ذلك والواحد بالذات اما ان لا يكون منقسما او ليس كذلك ... ان يكون ... بالجزئيات او بالاجزاء ... ليس بكثير بالجزئيات اما بالاجزاء المحسوسة ... وبالجملة ليس له وحدة شخصية وحدة جنسية من حيث هو جنس ووحدة عددية من حيث هو واحد من العدد اذ الوحدة العددية هي التي يكون جزء العدد ومبدأه ووحدة الجنس يكون جزء العدد ومع ... من حيث انه جنس فوحدته بهذا الاعتبار وحدة عددية ... ليس نوعا وحدته وحدة نوعية من حيث هو نوع ووحدته عددية من حيث هو واحد من الانواع ولا بد ان يكون جزءا ومبدأ العدد النوعي من حيث هو نوع والواحد بالذات ... لا يكون بالاجزاء ... وحدته وحدة اتصالية من حيث هو متصل ... ووحدة عددية من حيث هو ...

وجوده

تمكن صدق ان يكثر او ... والفرق ... يكثر ...

المنقسمة

ذاتك ... بذاته ...

١٠١

من المقصود ووحدته جزء ومبدأ العدد والمتصل ما هو متصل واحد لم يكن فيه بكثرة بالفعل بل بالقوة ولا
بالاجزاء لسير شخص ووحدته وحدة شخصية من حيث هو شخص ووحدة عددية من حيث هو واحد من
الاشياء والواحد الشخصي ان كان كما كان واحدا اتصاليا ايضا وبهذا الاعتبار قابل لان
يتكثر بالاجزاء فالواحد بالذات يكون على اربعة اقسام الواحد الجنسي والنوعي والشخصي والاتصالي
وكل واحد منها واحد عددي بالاعتبار المذكور ثم اعلم ان الواحد الجنسي غير الواحد بالجنس لان
الواحد الجنسي امر واحد بالذات يكون معروضا للجنسية والواحد بالجنس امور كثيرة بالذات واحدة
في جنس واحد كالحمار والانسان والفرس في الحيوانية والواحد النوعي ايضا غير الواحد بالنوع لان الواحد
النوعي امر واحد يكون معروضا للنوعية والواحد بالنوع امور كثيرة بالذات واحدة في نوع واحد
كالزيد والعمرو في الانسانية وكذلك الواحد الاتصالي ليس هو الواحد بالاتصال لان الواحد الاتصالي
شيء واحد موصوف بالاتصال والواحد بالاتصال امور كثيرة واحدة بالنهاية والواحد بالجنس لانه
هو غير الكثرة بالذات فالواحد الجنسي هو غير الواحد بالجنس وكذلك الواحد النوعي والاتصالي
غير الواحد بالنوع والاتصال ومن هاهنا ظهر ان الواحد بالجنس والنوع والاتصال يكون من اقسام
الواحد بالعرض لا الواحد بالذات لانها امور كثيرة واحدة في امر واحد والامور الكثيرة التي تكون
واحدة في امر واحد سواء كان ذلك الامر مقوما لها او لا كانت واحدة بالعرض فالواحد
بالجنس والنوع والاتصال كان من اقسام الواحد بالعرض لا بالذات ولما لم يتميز [illegible]
بين الواحد بالذات والواحد بالعرض خلطوا اقسام كل واحد منهما بالآخر ويجب [illegible]
الواحد بالعرض قسمه [illegible] اقسام الواحد بالذات [illegible]
[illegible] المذكورة كثيرة بالذات او ليس بكثيرة بالذات بل يكون كثيرة [illegible]
[illegible] وحدتها بوحدة امر آخر وذلك الامر اما ان يكون تمام حقيقتها او

بالذات يكون

او لا يكون وعلى الاول يكون تلك الامور واحدة بالنوع كوحدة زيد وعمرو في الانسانية وعلى الثاني
اما ان يكون ذلك الامر جزء حقيقتها او لا وعلى الاول اما ان يكون من اجزائها المحمولة او لا وعلى الاول
يكون تلك الامور واحدة بالجنس او الفصل كوحدة الانسان والفرس في الحيوانية ووحدة زيد
وعمرو في الناطقية وعلى الثاني يكون تلك الامور واحدة بالمادة او الصورة كوحدة السرير والباب
في الخشبية وكوحدة زيد وعمرو في صورة الانسانية وان لم يكن ذلك الامر جزء حقيقتها بل
خارجا عنها فاما ان يحمل عليها او لا وعلى الاول يكون تلك الامور واحدة بالعرض كوحدة الانسان والفرس
في انه ماش وعلى الثاني فاما ان يكون داخلا في قوام تلك الامور وتشبهها او لا وعلى الاول
يكون تلك الامور واحدة بالموضوع كوحدة السواد والحركة في الجسم الواحد وكوحدة الاب والابن
عبد الله في زيد مثلا على اختلاف معنى في الموضوع وعلى الثاني يكون تلك واحدة بالعرض كوحدة
الشيخ والملاح في السابح وكوحدة المقادير في النهاية وان لم يكن كثيرا بالذات كان هو واحدا
بالذات كوحدة الوجود وغيره من الامور العامة لوحدة الموضوعات والموصوفات فالواحد بالعرض
ايضا ينحصر بالحصر العقلي في هذه الاقسام ويتبين من هذه القسمة ان الواحد بالنوع والواحد
بالجنس والواحد بالفصل والواحد بالمادة والواحد بالصورة والواحد بالموضوع والمحمول
ايضا يكون كل واحد منها من اقسام الواحد بالعرض والمتأخرون عدوا بعضها من الواحد بالذات
بالجهة الواحدة بالذات هو ما لا يكون اتصافه بالوحدة بسبب اتصاف امر آخر بها وكل واحد من هذه
يكون اتصافه بالوحدة بسبب اتصاف امر آخر بها فالواحد بالذات [illegible] واحد منها وليس واحد
منها يكون واحدا بالذات واعلم ان الشيء متى لم يتكثر بالنظر الى ذاته بل بالجزئيات او بالاجزاء
لم يتصف بالكثرة ولم يكن كثيرا معدودا بالذات وما يتكثر بالنظر [illegible]
المنفصل الجنس والنوع بالجزئيات والمتصل بالاجزاء والشخص [illegible]

بالجهات واما بالاجزاء لم يتصف بالكثرة ولم يكن كثيرا ومعدودا اما الذي وان اتصف وصار كثيرا لكن
بالعرض كما علمت فمبدأ الكثرة ما يكثر بالنظر الى ذاته ان يكثر فوحدته التي يكون له بعد التقسيم او التجزئة
لا قبلها كالحيوان مثلا الذي هو جنس كان مبدأ عدده وكثرته وحدته التي يكون له بعد ان يصير نوعا
ويكون بها حيوانا واحدا ونوعا واحدا لا التي يكون الحيوان بها جنسا واحدا لان وحدته تلك
مبدأ العدد الجسم وكثرته لا العدد الحيوان وكثرته بما هو حيوان وكالانسان مثلا الذي هو النوع
يكون مبدأ عدده وكثرته وحدته التي يكون له بعد صيرورته شخصا وبها يكون انسانا واحدا وشخصا
واحدا لا التي يكون له قبل ان يصير شخصا ويكون بها واحدا من الحيوان او حيوانا واحدا لان
وحدته تلك مبدأ العدد الحيوان وكثرته لا العدد الانسان وكثرته بما هو انسان وكذا المتصل يكثر
بالاجزاء يكون مبدأ عدده وكثرته وحدته التي يكون له بعد ان يجزى ويكون بها فردا واحدا لا التي
يكون له قبل ان يجزى لان المتصل من حيث هو متصل يكثر بالاجزاء وما يكثر بالاجزاء يكون مبدأ الكثرة عدده
وحدة كل واحد من اجزائه وكل واحد من اجزاء المتصل لما كان هذا المتصل في الخارج ومغايرا له بانه جزء
وهذا الكل كما ان كل واحد من افراد نوع وكل واحد من انواع جنس هو ذلك النوع وذلك الجنس
بالذات ومغاير له بانه فرد وذلك كلي كان وحدة كل واحد من اجزاء المتصل التي هي الوحدة التي
يكون للمتصل بعد ان يجزى كما كانت وحدة كل واحد من افراد نوع وكل واحد من انواع جنس
هي الوحدة التي يكون للنوع والجنس بعد ان يتعين فالوحدة التي يكون مبدأ العدد المتصل و
كثرته من حيث هو متصل هي التي يكون له بعد ان يجزى كما كانت التي يكون مبدأ العدد النوع
والجنس هي التي يكون لكل واحد منهما بعد ان يتعين وتحقيق ان كل واحد من اجزاء المتصل
المتصل واحد بالشخص فهما ان صح لانه موضوعه والشخص لما لم يمكن ان يكثر بالذات لا بالاجزاء
ولا بالاجزاء لم يكن وحدته مبدأ العدد نفسه بما هو شخص بل يكون مبدأ العدد النوع او الشخص لما كان

ان كثرته

ان يجزى فهم

هو النوع المعين فوحدته هي التي يكون للنوع بعد ان يتعين والوحدة التي يكون للنوع بعد ان
يتعين مبدأ العدد النوع فالوحدة الشخصية يكون مبدأ العدد النوع لا العدد الشخص من حيث هو
شخص واعلم ان لكل وحدة سواء كانت بالذات او بالعرض كثرة تقابلها ولم يجتمع معها في
موضوع واحد من جهة واحدة فالوحدة الجنسية تقابلها كثرة جنسية لا تجتمع معها في موضوع
واحد من جهة واحدة لان الجنس الواحد لا يمكن ان يكون اجناسا كثيرة بالنسبة الى انواعه
وان كان اجناسا كثيرة فبالنسبة الى ما تحت انواعه ان كان انواعه اجناسا بالنظر الى الجهات و
الوحدة النوعية ايضا تقابلها كثرة نوعية لا يمكن ان تجتمع معها في موضوع واحد من جهة واحدة
اذ النوع الواحد من حيث انه نوع واحد لا يمكن ان يكون انواعا كثيرة بالذات وكذلك الشخص
الواحد من جهة انه شخص واحد والمتصل الواحد من حيث هو متصل واحد لا يمكن ان يكون اشخاصا
ومتصلات كثيرة فالحاصل ان الواحد مطلقا سواء كان بالذات او بالعرض من جهة انه واحد لا يمكن
ان يكون كثيرا اذ الوحدة ليست بكثرة بالضرورة واعلم ان الوحدة والكثرة لا يتقابلان تقابل الايجاب
والسلب ولا الملكة والعدم اذ الوحدة والكثرة كلتاهما وجوديتان لان الكثرة عدد والوحدة مبدأه
والعدد ومبدأه واجزاؤه كلها وجودية بالضرورة وايضا لا يتقابلان تقابل التضاد ولان الضدين
ليشتركان في الجنس القريب والوحدة والكثرة لا يشتركان في الجنس البعيد ايضا ولان الوحدة جزء
للكثرة ولا واحد من الضدين جزءا للآخر بالضرورة فالوحدة والكثرة لا يتقابلان تقابل التضاد ايضا
والتقابل الذي يمكن ان يتصور بينهما هو تقابل التضايف وهذا ايضا يكون بالعرض لا بالذات لان
الوحدة والكثرة من حيث انهما جزء وكل يتضايفان وذلك يكون بالعرض واما بالذات لا يتقابلان
بنحو من الانحاء.

في لواحق الوحدة والكثرة فنقول ان من لواحق الوحدة الحمل ومن
لواحق الكثرة الغيرية وسلب الحمل والمراد بالحمل هو الحكم بان الموضوع متحد مع ما اخبر عنه وذلك على

جزاء وده

الوحدة لان الموجود من حيث هو ان كان متكثرا لم يصر فردا وواحدا لم يكن موضوعا ومحمولا ومتى
لم يكن موضوعا ومحمولا لم يتحقق الحمل فمتى لم يصر فردا وواحدا لم يتحقق الحمل والهوهوية من لواحق
الوحدة والغيرية من لواحق الكثرة لان الموجود متى لم يصر كثيرا لم يكن موجودا غير موجود آخر و
مسلوبا عنه والمراد من ان الحمل انما يتحقق بالوحدة والكثرة هو ان الحمل الايجابي يتحقق بالوحدة
والسلبي بالكثرة والغيرية بالمعنى الذي علمت لانه يجب في الحمل ان يكون الموضوع والمحمول
واحدا من وجه وكثيرا من وجه لان الموضوع والمحمول في الحمل الذي بالذات لا يمكن ان
يتغايرا بالذات ويتحدا من وجه اذ المتغايران بالذات باي وجه يتحدان ذاتا او عرضا
لا يحمل واحد منهما على الآخر الا بالوجه الذي كانا يتحدان فيه وعلى هذا يكون الحمل بالعرض كما ان
وحدتهما بالعرض ولا يمكن ايضا ان يتحدا بالذات ويتغايرا من وجه لان المحمول في الحمل الذي
بالذات طبيعة والموضوع فرد منه والفرد لم يكن واحدا مع طبيعة بالذات او بالعرض من جهة
منها والواحد من طبيعة طبيعة لا واحد معها بالذات او بالعرض كالانسان مثلا هو فرد من
الحيوان وواحد منه والواحد من الحيوان هو حيوان لا واحد معه بالذات او بالعرض وهو الضاحك هو
فرد عرضي للماشي وواحد منه والواحد من الماشي شيء واحد معه بالذات او بالعرض اذ الواحد
مع الشيء لم يكن ذلك الشيء ولا واحدا منه بالذات فلا يمكن في الحمل الذي بالذات وعلى المجرى
الطبيعي ان يكون الموضوع متحدا مع المحمول من وجه ومغايرا له من وجه لا بالذات ولا بالعرض
فلا بد في الحمل الايجابي من الوحدة اي ان يكون الموضوع واحدا من المحمول وفردا منه وفي السلبي
من الكثرة اي ان يكون الموضوع مغايرا للمحمول واما الحمل من لواحق الوحدة لا من لواحق الكثرة
والكثرة معا حتى يجب في الحمل الوحدة والكثرة معا والحمل يكون اما بالذات واما بالعرض اما الذي
بالذات هو ان يكون الموضوع فردا وواحدا من المحمول بالذات سواء كان فردا ذاتيا كالانسان

للحيوان والجزئي للانسان او عرضيا كالانسان للماشي والجزئي للكاتب واما الذي بالعرض
هو ان لا يكون الموضوع فردا من المحمول بالذات لا فردا ذاتيا ولا عرضيا بل كل واحد منهما فرد لامر
ثالث سواء كان ذاتيا او عرضيا وحمل كل واحد على الآخر باعتبار حمل الثالث عليهما كحمل الانسان
على الفرس باعتبار حمل الحيوان او الماشي عليهما وهذا القسم من الحمل لا يستعمل في شيء من العلوم الحقيقية
اذ فيها يبحث عن احوال واعراض ذاتية لموضوعاتها والاعراض الذاتية تحمل على موضوعاتها بالذات
لا بالعرض والحمل الذي بالذات ينقسم باعتبار المحمول بالقسمة الاولية على خمسة اقسام لان المحمول
اما تمام حقيقة الموضوع وماهيته او لا والاول حمل النوع على اشخاصه والثاني اما ان يكون المحمول
جزء الحقيقة للموضوع ام لا وعلى الاول اما جزء مشترك او جزء غير مشترك والاول حمل الجنس على الانواع
والثاني حمل الفصل عليه وان لم يكن جزء الحقيقة ايضا بل خارجا عنها لا يخلو اما ان يكون مساويا
لها او ليس بمساو والاول حمل الخاصة على ماهيتها والثاني حمل العرض العام عليه لان المحمول في
الحمل الذي بالذات وعلى المجرى الطبيعي لم يكن اخص من موضوعه اذ المحمول فيه طبيعة والموضوع
فرد منه والطبيعة ليست باخص من فردها بل هي اعم والحمل الذي بالذات ينقسم باعتبار المحمول بالقسمة
الاولية على خمسة اقسام والمحمول الذي يكون خارجا عن حقيقة موضوعه سواء كان خاصة او عرضا عاما
فاما ان يكون علته داخلة في حقيقة موضوعه او ليست بداخلة والاول عرض ذاتي والثاني
عرض غريب فالحمل العرضي ايضا ينقسم بذلك الاعتبار على اربعة اقسام وبالجملة لما كان الحمل و
الهوهوية من لواحق الوحدة والوحدة تكون اما بالذات واما بالعرض فالحمل ايضا يكون اما بالذات
واما بالعرض والحمل الذي يكون بالذات وعلى المجرى الطبيعي كان على خمسة اقسام كما علمت والحمل الذي
يكون بالعرض هو من لواحق الوحدة التي بالعرض وانقسامه بازاء اقسامها والواحد بالعرض ان كان كثيرا

بالذات فالغيرية تكون بالذات والتحر بالعرض او الغيرية من لواحق الكثرة والكثرة ان كانت
بالذات فالغيرية ايضا تكون بالذات والغيران بالذات ان اتحدا في الذات والنوع فمثلان
وان اتحدا في الجنس فمتجانسان وان اتحدا في الموضوع وبينهما غاية الخلاف ولا يجتمعان
فيه من جهة واحدة في زمان واحد فمتقابلان وان اتحدا في الكيف فمتشابهان وفي الكم فمتساويان
وفي الاضافة فمتناسبان وفي الخواص متشاكلان وغيرها مما يمكن ان يتحد الغيران فيه وكل
هذه واشباهها من لواحق الكثرة والغيرية بالذات ومن لواحق الوحدة والهوهوية بالعرض
او الكثرة والغيرية جهة بالذات والوحدة والهوهوية بالعرض والغيرية سواء كانت بالذات او
بالعرض تكون مقابلة للوحدة والهوهوية مطلقا والمتقابلان منحصران في اربعة اقسام لانهما اما
ان يكونا وجوديين معا اولا والاول اما ان يكون جهة كل واحد منهما معقولا بالقياس الى صاحبه
ام لا وعلى الاول متضايفان وعلى الثاني متضادان وان لم يكونا وجوديين معا لم يمكن ان يكونا
عدميين معا اذ لا تمايز بين الاعدام ولا تقابل بينها بما هي اعدام وان كان في الموجود
امور هي اعدامها والكلام فيما يتقابلان بالذات لا بالعرض فان لم يكونا وجوديين
لم يمكن ان يكونا عدميين بل لا بد ان يكون احدهما وجوديا والآخر عدميا وح الموضوع ان لم
يتصف بالامر الوجودي وحينئذ لم يتصف به اما من شانه ان يتصف به ام لا الاول الملكة
والعدم والثاني الايجاب والسلب وقد علم بهذا حد كل واحد منهما اما المتضادان فهما امران وجوديان
لا يجتمعان في موضوع واحد من جهة واحدة وبينهما غاية الخلاف وجهة كل واحد منهما لا يعقل بالقياس
الى صاحبه والمتضايفان امران وجوديان لا يجتمعان في موضوع واحد من جهة واحدة في زمان
واحد وبينهما غاية الخلاف ولا جهة كل واحد منهما بالقياس الى الآخر والملكة والعدم امران لا

يجتمعان في موضوع واحد من جهة واحدة وبينهما غاية الخلاف وكان احدهما عدم الآخر
عما من شانه ان يتصف به والايجاب والسلب امران لا يجتمعان في موضوع واحد من جهة
واحدة في زمان واحد وبينهما غاية الخلاف وكان احدهما سلب الآخر عما يكون من شانه
ان يتصف به اعلم ان عدم الملكة شبيه بالعرض وموضوع الملكة بالذات والسلب ليس شبيها مطلقا
لا بالذات ولا بالعرض وهو عن الايجاب بالذات لا بمعنى العدول بل بمعنى السلب اعني
ليس الى ... بالذات واعلم ايضا ان الايجاب والسلب كل واحد منهما حال القول
والاعتقاد بالذات وفي ... وما بازائهما في الواقع كون الموضوع ولا كونه محمولا
والتقابل حقيقة بين الكون واللاكون والسلب والايجاب يتقابلان بالذات تقابلهما
وخاصة المتقابلين مطلقا هي ان كل واحد منهما في غاية الخلاف من صاحبه ولكل واحد
منهما مقابل واحد مثلا للايجاب الواحد سلب واحد وللسلب الواحد ايجاب واحد
وللملكة الواحدة عدم واحد وللعدم الواحد ملكة واحدة وكذلك للضد الواحد
ضد الواحد ولكل قسم منها ايضا خاصة تمتاز بها عن الاقسام الاخر وخاصة الايجاب
والسلب ان يكون احدهما صادقا والآخر كاذبا ابدا وبهاتين تمتاز عن سائر الاقسام لانها
مفردة والمفرد لم يتصف بالصدق والكذب وخاصة الملكة والعدم هي ان موضوع الملكة حين مقارنته
للعدم قابل ومستعد للملكة وخاصية المتضادين هي ان لا يمكن اجتماعهما في موضوع واحد
معا لا من جهة واحدة ولا من جهات متعددة كطبيعة السواد مثلا لا يمكن اجتماعها مع
طبيعة البياض في موضوع واحد بان يكون موضوع واحد في زمان واحد بجهة واحدة او

بجنس اسود وابيض مثلا لان السواد والبياض وكل امرين متضادين سواء كانا شديدين
او ضعيفين وكان بينهما واسطة او لم يكن لا يكون بالنسبة الى الامر
~~فيهما ان يكون سوادا مثلا بالنسبة الى الامر~~ ... حتى يجوز ان يجتمعا
في موضوع واحد بجهات مختلفة وبذلك يظهر تمايز المتضادين عن سائر الاقسام
لان كل واحد منها بالنسبة الى الامر ويجوز ان يجتمعا في موضوع واحد بجهات مختلفة
ولا بد في المتضادين ان يشتركا في الجنس القريب فانهما ان لم يشتركا في الجنس
~~يكون تضادهما بتضاد جنسيهما البتة لان جنسيهما ان لم يكونا متضادين واتحد جمعهما~~
~~في موضوع واحد لكن اجتماعهما الى موضوع واحد علم بكونا متضادين~~
~~وبينهما خلاف~~ فرض والمتضادان من حيث هما متضادان ... في غاية الخلاف
سواء كان بينهما واسطة ام لا ويجب ان لا يكون لضد واحد ضد واحد بالذات
لانه ان كان لضد واحد ضدان مثلا لا يخلو من ان يكون ذلك الامر من الجهة التي
ضد الواحد منهما كان ضد الاخر او من غير تلك الجهة فان كان من تلك الجهة بعينه ضدا
للاخر لزم ان يكون الضدان من الجهة التي كانا ضدين لذلك الامر واحدا لان كان تضادهما
لذلك الامر بحسب الذات فيتحدان بالذات وان كان بامر خارج عن الذات فيتحدان
فهذان الضدان يكونان ضد الذلك الامر من حيث هما واحد من جهة انهما واحد ضد لذلك
الامر فلذلك الامر بالذات ضد واحد وان كان ذلك الامر لا من الجهة التي يكون ضدا
لواحد منهما ضد الامر فلكل واحد منها ضد واحد في ذلك الامر فيجب على كلا التقديرين

ان

فيه لا ان يكون تضادهما بتضاد
جنسيهما وقع لا يتضادان بجنسيهما
ذاتيهما وهويتهما والكلام فيما
يتضادان لذاتهما

ان يكون لشيء واحد ضد واحد وهذا البرهان يعم جميع اقسام التقابل ولا اختصاص له
بالتضاد بل ثبت به ان مقابل الواحد بالذات لم يكن فوق واحد بالعدد
في الكلي والجزئي وبيان انه ما نقول ان الكلي يقال حقيقة على وجهين فيقال كلي
للشيء من حيث انه مقول بالفعل على كثيرين مثل الانسان ويقال كلي للشيء اذا كان جائزا
ان يحمل على كثير وان لم يشترط انهم موجودون بالفعل لكن يجب ان يكون فرد له في الوجود
وان كان واحدا اذ الكلي الذي لا فرد له في الوجود غير معقول لانه ان لم يكن فرد له لم يكن
موجودا وان لم يكن موجودا لم يكن كليا لان كلية الشيء فرع وجوده كما يستعمل
ايضا كلي لما يتصف بالكلية مع قطع النظر عنه مجازا اذ الكلي حقيقة ما يتصف بالكلية من
حيث يتصف بها والمراد بالكلية امكان كون الشيء كثيرا وهو امكان صدقه عليه والكلي
ما يمكن ان يكون كثيرا ومقولا عليه سواء كان بالفعل كثيرا ومقولا عليه ام لا ويجب ان
يكون الكلي المستعمل في المنطق وما يشبهه هو هذا واما الجزئي حقيقة هو ما لا يمكن بالنظر
الى ذاته ان يكون كثيرا لا بالجهات ولا بالاجزاء وان يكثر يكون بالعرض كزيد للسائر
ويقال جزئي بالنسبة وبالعرض لما يحمل عليه حقيقة اخرى ويكون تحتها فالكلي من حيث هو
كلي شيء ومن حيث هو هو مع قطع النظر عن الكلية شيء فالكلي من حيث هو كلي هو
ما يدل عليه احد هذين الحدين فاذا كان ذلك انسانا او فرسا فهناك معنى اخر غير معنى
الكلي والكلية وهو الانسان والفرس فان حد الانسان ليس حد الكلي ولا الكلية
داخلة في حد الانسان فان للانسان حدا لا يحتاج الى الكلية لكن يعرض له الكلية وهو في

الكلي والجزئي

نفسه ليس شيئا من الأشياء إلا الإنسان لأنه في نفسه لا واحد ولا كثير لا موجود ولا
معدوم ولا في شيء من ذلك بالقوة ولا بالفعل فلا أن يكون داخلا في الإنسان بل
الإنسان من حيث هو إنسان فقط والوجود والوحدة صفة يقترن إليه فيكون مع تلك
الصفة موجودا أو واحدا أو كذلك الإنسان مع تلك الصفات صفات أخرى وإن قيل
فإن سئل عن الإنسان بطرفي النقيض مثلا هل الإنسان من حيث هو إنسان إنسان أم ليس
لم يكن الجواب إلا السلب لا على أن السلب بعد من حيث بل على أنه قبل من حيث أي لا
يقال إن الإنسان من حيث هو إنسان ليس بألف بل يقال ليس من حيث هو إنسان
بألف ولا شيء من الأشياء وإن كان طرفا المسئلة عن موجبتين لا يخلو منهما شيء
مثلا هل الإنسان من حيث هو إنسان واحد أم كثير لم يكن الجواب إلا السلب عنهما
جميعا لا على أن السلب بعد من حيث بل على أنه قبل من حيث أي لا يقال إن الإنسان
من حيث هو إنسان ليس بواحد ولا كثير بل يقال ليس من حيث هو إنسان بواحد و
لا كثير إذ الإنسان ليس بإنسان لأنه واحد أو كثير وإن لم يكن خاليا عن أحدهما في الوجود
فكل ماهية من حيث هي هي ليست إلا هي وما هو غير تلك الحيثية يكون خارجا عنها وإن كان
لازما لها والماهية مطلقا سواء كانت جنسية أو نوعية متى لم تكن موجودة لم تتصف بصفة
ولم تتعين بتعين لأن البسيط مقدم بالذات على المركب والمركب فرعه وأول صفة
يتصف بها الماهية بعد الوجود هي الوحدة التي يكون الماهية باتصافها واحدة من الماهيات
والماهية في اتصافها بتلك الوحدة لم تكن محتاجة بصفة وتعين سوى الوجود إذ الإنسان مثلا في

كونه واحدا من الحيوان إنسانا لم يكن مفتقرا بتعين ولا صفة سوى الوجود لأنه إن لم يكن موجودا
لم يكن واحدا من الحيوان إلا وتلك الوحدة ليست وحدته التي يعرض له بعد أن يتعين لأن
وحدته بعد التعين مبدأ الكثرة ووحدته تلك لم تكن مبدأ الكثرة بل مبدأ الكثرة الحيوان و
الإنسان الموجود الذي هو واحد من الحيوان باعتبار أنه يمكن في نفسه أن يتكثر إلى
الجزئيات كلي في الخارج مع قطع النظر عن جميع الأذهان أي موصوف بالكلية في
الخارج سواء أدركه مدرك أم لا وباعتبار أنه متعين بتعين خاص ولا يمكن أن يتكثر
بهذا الاعتبار جزئي في الواقع والخارج سواء كان ذهن في الوجود أم لا وكذلك
كل ماهية موجودة سواء كانت جنسية أو نوعية كلية في الخارج باعتبار وجزئية باعتبار
كلية باعتبار أنها يمكن في نفسها أن يتكثر بالجزئيات وجزئية باعتبار أنها متعينة بتعين جزئي
ولا يمكن أن يتكثر بهذا الاعتبار فالماهية الموجودة كلية وجزئية معا في الخارج كالجنس
وموصوفة بصفات متضادة وموجودة في أمكنة متعددة في آن واحد باعتبارين
مثلا ماهية الإنسان باعتبار أنها زيد موصوفة بصفة وموجودة في مكان وباعتبار
أنها عمرو موصوفة بصفة وموجودة في مكان آخر معا في آن واحد والماهية الواحدة كما
كانت جنسا ونوعا باعتبارين كذلك يكون كلية وجزئية كالجنس والصورة الذهنية
التي للإنسان مثلا على تقدير وقوعها إن كانت كلية وجزئية معا باعتبارين لكان
الواقعي لم لا يمكن أن يكون كليا وجزئيا معا باعتبارين وموصوفا بصفات متضادة و
موجودا في أمكنة متعددة باعتبار خصوصيات متخالفة وتعينات متباينة بكل واحدة منها

موصوف بصفة وموجودا في مكان كما هو واقع في الوجود والفطرة السليمة شاهدة على قول
الشيخ وليس يمكن ان يكون معنى موجبة موجودا في كثير الا ان اراد به المعنى الذي بعينه المعنى
الشخصي صح اذ ليس يمكن ان يكون كثيرا وموجودا فيه ولا يحتاج بهذا الى البيان و
ان اراد به المعنى الذي يمتاز بالذات عن غيره سواء كان جنسيا او نوعيا او شخصيا لم
يصح لان الانسان الذي هو واحد من الحيوان معنى بعينه ممتاز بحسب ذاته عن سائر
الحيوانات وقد كان كثيرا وموجودا فيه والحيوان الذي هو واحد من الجسم معنى بعينه ممتاز
بذاته عن الاجسام وقد كان كثيرا وموجودا فيه بالضرورة وكذلك كل جنس من الاجناس
وكل نوع من الانواع يكون معنى بعينه ممتاز عن غيره بذاته وكان كثيرا وموجودا في
الكثير الا النوع الذي انحصر في فرده والدليل الذي عول عليه انما يفيد ان المعنى الشخصي
لا يمكن ان يكون كثيرا وموجودا فيه اذ قال فان الانسانية التي في عمرو ان كانت
بذاتها موجودة في زيد كان ما يعرض لهذه الانسانية في زيد لا محالة يعرض لها التي في
عمرو ويلزم من هذا ان يكون ذات واحدة قد اجتمع فيها الاضداد وهذا انما يفيد ان الانسان
الذي هو عمرو لا يكون زيدا ولا موجودا فيه وذلك بين بنفسه لا يفتقر الى البيان
او العقل يحكم بديهة انه لا يمكن ان يكون فرد من نوع فردا آخر منه وموجودا فيه ولا
يفيد ان الانسان الموجود الذي هو واحد من الحيوانات لا يكون زيدا وعمرا او موجودا
فيهما معا والحيوان الموجود الذي هو واحد من الاجسام ممتاز بذاته عن غيره لا يكون انسانا
وفرسا وموجودا فيهما معا اذ الانسان الموجود الذي هو واحد من الحيوانات ممتاز عن

غيره ان لم يكن زيدا وعمرا ولم يكن ولا واحد منهما انسانا في الخارج والواقع والحيوان
الموجود الذي هو واحد من الاجسام وممتاز بذاته عن غيره ان لم يكن انسانا وفرسا
لم يكن ولا واحد منهما حيوانا في الخارج مع قطع النظر عن الذهن وهذا خلاف بديهة العقل
والحس معا لان زيدا انسان والانسان حيوان بالضرورة كان ذهن او لم يكن فكان
كون الانسان زيدا او عمرا مثلا وامكان كون الحيوان انسانا وفرسا في الواقع كليهما
في الخارج ومما مع تلك الصفة فكونهما كليات في الخارج والواقع الجملة كل ما يتكثر بالمحسوسات
فهو في نفسه امكان ان يتكثر لانه ان لم يمكن فيه ان يتكثر بالمحسوسات لا يتكثر بالصور
لان يتكثر بالمحسوسات هو كلية في الخارج فهو كلي في الخارج بلا الوجهين واعلم ان كل ما يتكثر
في نفسه ان يتكثر بالمحسوسات ليس بالضروري ان يتكثر كما ان كل ما من شأنه ان يتكثر
بالاجزاء لا يجب ان يتكثر والكلي حقيقة هو الذي من شأنه ان يتكثر بالمحسوسات سواء
تكثر بالفعل ام لا بل يكون منحصرا في فرده فقد علم بالبرهان ان الماهيات قد كانت
في الخارج كلية وجزئية مع قطع الحس سواء ادركها مدرك ام لا في تحقيق الجنس
والفصل والنوع وبيان نسبتها معا وكيفية وجودها في الخارج فنقول قد علمت مما
قلنا ان الماهيات قد كانت موصوفة بالكلية والجزئية في الوجود مع قطع النظر عن
الاذهان فاعلم ان ما يتصف بها بالذات هو الجنس والنوع لان الفصل والخاصة
والعرض العام اسماء مشتقة لم يكن لها حقيقة وحصة سوى حقيقة الجنس والنوع وحصتها
فكليتها وجزئيتها بكليتهما وجزئيتهما فالكلي والجزئي بالذات هو الجنس والنوع والجنس

مع قطع النظر عن الجنسية متى تعين كان هو النوع اي كان ما يتصف بالنوعية بالنسبة
الا ما تحته والنوع مع قطع النظر عن النوعية متى تعين كان هو الشخص فالشخص هو
النوع المعين والنوع هو الجنس المعين مع قطع النظر عن الجنسية والنوعية
ولا مدخل لها في التعيين لان الانسان المعين انسان لا مع وصف النوعية والحيوان
المعين حيوان لا مع وصف الجنسية فيظهر في خلال ما قلنا ان الجنس والفصل
والنوع شيء واحد بالذات اي امر واحد يقال له جنس وفصل ونوع بجهات
شتى كالحيوان مثلا امر واحد بالذات متمايز عما سواه يقال له جنس من حيث انه
يمكن ان يكون انسانا وغير انسان وفصل من حيث انه شيء ذو نطق مع قطع
النظر عن الحيوانية ونوع اذا اخذ ذلك الشيء حيوانا كما هو في الوجود فالحيوان
امر واحد بالذات يكون جنسا وفصلا ونوعا بالجهات المذكورة والمراد بالنوع
ما يتصف بالنوعية بالقياس الى ما تحته وهو حيوان اذا صار انسانا ما يقع الى
ما تحته والحيوان بما هو هو ليس ولا واحدا منها وكذلك حال جميع الاجناس
والانواع والفصول واعلم ايضا ان الماهية الموجودة ان لم يكن جنسا لم يكن فصلا
وان لم يكن فصلا لم يكن نوعا كالحيوان مثلا ان لم يمكن فيه ان يكون انسانا وفرسا
لم يكن ناطقا وصاهلا وان لم يكن ناطقا وصاهلا لم يكن انسانا وفرسا فالجنس
من حيث هو جنس مقدم على الفصل بما هو فصل وهما مقدمان على النوع فيكون الاجناس
والجنس والفصل كلاهما موجودين بتيك الجنس ومع قطع النظر عنهما شيء واحد

بجو

موجود واحد بالذات يسمى جنسا وفصلا ونوعا بالجهات المذكورة وكذلك حال
النوع مع الشخص ومع ما صار به شخصا ونسبة الجنس والفصل الى الحد كنسبتهما مع
الى النوع الذي هو المحدود وعينه اذ الحد هو المحدود بالذات وتغايرهما بالوجود القولي
والعيني لان الحد هو قول مبني عن ذات المحدود ومغايرته عنه لمحض انه قول ووجود
قولي له والا لم يكن الحد هو المحدود والمحدود هو الحد بالذات ولا يحمل الحد على المحدود
ولا يقال عليه في جواب ما هو وقد علمت نسبتهما الى النوع الذي هو المحدود فاعلم
ايضا نسبتهما الى الحد تلك النسبة بعينها والجنس من حيث هو جنس ليس بمادة
اذ الجنس بما هو جنس يجب ان لا يكون متعينا والمادة بما هي مادة يجب ان
تكون متعينة ومتشخصة والفصل ايضا ليس بصورة لان الفصل هو الجنس بالذات
كما علمت والصورة ليست بجنس ولا بمادة بالذات كالشخص بعد وكل ماهية يسرم
يمكن فيها ان تكون مادة للصور وموضوعا للاعراض بل التي يمكن فيها ذلك
الهيولى او تركب من الهيولى والصورة فانها تكون باعتبار الهيولى مادة للصور
والاعراض والتي ليست مركبة من الهيولى والصورة لم تكن الا صورة فقط و بهيولى ولا
الصورة لا يمكن ان تكون مادة تحته من الجهات ولا مركبة عنها اذ ليست فيها
قوة قبول مطلقا الا للوجود كالجواهر المجردة واجناس الاعراض وانواعها فان
الجواهر المجردة صور قائمة بذواتها والاعراض صور قائمة بموضوعاتها والصور
مطلقا لم تكن مادة ولا مركبة عنها ما خذ باعتبار بشرط لا في الماهيات المجردة واجناس

الاعراض وانواعها لا صورة له فلا صورة لهذا الاعتبار الا في الجسم واجناسه
وانواعه بالقياس الى الصور وما يشبهها وكذلك شرط الشيء معقول في جهة اخرى
ان يقترن بها شيء لو اخذت مع ذلك الشيء كانت بشرط شيء وان اخذت
مع عدمه كانت بشرط لا والتي يمكن ان يقترن بها شيء ليست الا مادية الجسم
لان فيها قوة حصول شيء باعتبار الهيولى فاعتبار شرط الشيء انما لا يخفى له
الا في الجسم وانواعه بالنسبة الى الصور والاعراض الجسمانية وما لا يمكن فيه ذلك
الاعتبار ان لم يكن لا بشرط انما لان كونه كذلك فرع امكان اشتراط شيء
او عدمه وما لا يمكن ان يشترط بشيء او بعدمه لم يكن لا بشرط انما ما لو ليس له
وجود الشرط وعدمه بالضرورة فهذا الاعتبار انما يكون للجسم بالقياس
الى انواعه ولا انواعه بالنسبة الى الشيء بالذات ولما سواه بالعرض
بالجملة تلك الاعتبارات قد كانت للماهية التي يمكن ان يقترن بها شيء على
طريق الحلول والعروض حتى يمكن ان يوخذ بشرط وجوده وعدمه وبشرط لا ولا
بشرطهما جميعا وما يمكن ان يقترن به شيء على ذلك الطريق هو الجسم بالذات
لا بالذات فهو الفصول من جهة الهيولى فتلك الاعتبارات قد كانت
للجسم بالذات ولما عداه من المركبات الجسمانية والمجردات بالعرض
فانها بذواتها غير قابلة لان يقترن بها شيء حتى يصح ان يكون ماخوذا بشرط
وجوده وبشرط عدمه ولا بشرطهما جميعا وان اقترن بها شيء فباعتبار

الهيولى و

ما لو ليس الا الصور والاعراض

نسبتها

نسبتها الى الجسم وتعلقها به اعلم ان الجنس لا يمكن ان يتعين ويصير نوعا
بذاته لا بامر خارج عن ذاته والنوع ايضا ليس يمكن ان يتعين ويصير شخصا بذاته
لا بامر خارج عن ذاته لانه لو تعين بذاته لا بامر خارج كان ذلك المعنى منحصرا
ذاتيا له وبسبب ذاتيته في العموم والخصوص لا فصلا منوعا ومقسما ولا يصير
نوعا من جنس خاصا بل يكون باقيا مع ذلك على ما كان بعمومه وابهامه وعلى هذا
خلاف ما فرض وانه مع ذلك التقدير لا يمكن ان يكون غيرها وخلافه فلا يكون
في جنسا وقد فرض انه جنس هذا خلف لا يمكن وكذلك حال النوع
مع ما صار به شخصا ولا يمكن ايضا ان يتعين ويصير نوعا بحلول امر فيه خارج او بجز
من حيث هو جنس لا يكون مادة ومحلا لامر حتى يتعين بحلوله فيه ويصير نوعا والجسم
الذي كان مركبا من الهيولى والصورة ليس من جهة هيولاه يكون مادة للصورة ولا يصير
نوعا من تلك الجهة بل من الجهة التي يكون بها جنسا وما لا يكون مركبا من الهيولى
والصورة هو صورة فقط والصورة مطلقا لا يمكن ان يكون مادة ومحلا لامر حتى
يصير بحلوله فيه متعينا ويكون نوعا وكذلك حال النوع بالقياس الى ما يتشخص ويصير
شخصا فالجنس لم يصر نوعا والنوع لم يصر شخصا بحلول امر فيهما خارج والجنس ايضا
لم يكن فصلا بالقوة فاذا صار فصلا بالفعل كان نوعا كما ظن الشيخ اذ الجنس من
جهة انه جنس لو كان مادة لكان فصلا بالقوة ويصير فصلا بالفعل بحلول امر
فيه وقد علمت ان الجنس من جهة انه جنس ليس بمادة ولا يصير فصلا ونوعا بحلول امر

هيولى ولا

نيه بل الجنس متى كان موجودا استلزم كان فصلا ونوعا بالفعل اما بفاعله او بقابله
اي الجنس يتعين ويصير نوعا بفاعله او بقابله لان الجنس ان لم يتعين بذاته ولا
بانضمام امر وحلوله فيه من خارج فيجب ان يتعين اما بفاعله او بقابله لان نسبته
لا يكون فاعلا ولا قابلا ولا حالا في الجنس الى مهية الجنس وفصولها وانواعها على
السواء فكونه سببا لصيرورة الجنس فصلا ونوعا دون فصل ونوع اخر ترجيح
بلا مرجح فيتعين مهية الجنس اما بفاعله او بقابله فهذا اي الجنس متى يصدر عن فاعله
نعين يتعين فاعله ان لم يكن له قابل وان كان فيتعين بتعينه وصار كلا نوعا
وكذا النوع يتعين اما بفاعله او بقابله على النحو المذكور واما الذي يتعين بفاعله كجنسية
الجوهر فانها بصدورها عن الاول تعالى اولا صارت مدركة فكانت عقلا و
بصدورها عن العقل صارت قابلة فكانت هيولا لان الجوهر لم يصر بذاته مدركا
والا لم يكن غير مدرك وفي اول صدوره عن الاول لم يكن شيئا الا الاول فيه
صار مدركا وبه كان عقلا لانه تعالى حصل فيه او معه شيئا فيه او معه صار هو
مدركا فكان عقلا لانه لا يمكن ان يكون امر مع الجوهر بالذات ولا فيه قبل ان يصير
قابلا وهيولا حتى يكون الجوهر بانضمام ذلك الامر وحلوله فيه عقلا وما يتعين بقابله
فكاجناس الاعراض والجنس من الجوهر الذي تركب من المادة والصورة فان
الاعراض لما كان فاعلها الطبايع والصور وهما يتعينان بقابلهما فالاعراض
يتعين بقابلها وموضوعها والجنس الذي تركب من المادة والصورة ايضا يتعين بقابله

لانه من جهة الهيولى والصورة يصير مادة للصور وبحلولها فيه يصير ذلك الجنس من
حيث هو جنس نوعا لا من حيث هو مادة لانه من تلك الجهة جزء حقيقي ولا يمكن
ان يتكثر بالاشخاص فضلا عن الانواع كما سنبين في موضعه فالجنس الذي
يكون مركبا من الهيولى والصورة سواء كان بسيطا او مركبا يتعين ويتنوع ايضا
بعلته القابلية بالجملة كل جنس من الاجناس سواء كان جوهرا او عرضا مجردا
كان او ماديا بسيطا كان او مركبا لما لم يمكن ان يتعين ويتنوع بذاته ولا بحلول امر
فيه من خارج ولا بحال لا يكون فاعلا او قابلا له وجب ان يتعين ويتنوع اما بفاعله
او بقابله وكذلك كل نوع من الانواع يجب ان يتعين ويتشخص اما بفاعله او بقابله
كما علمت في الجنس في تقسيم الموجود الى الجوهر والعرض وقيل
الموجود ما نظر الى ذاته اما ان يحتاج الى الموضوع ام لا والمراد بالموضوع محل
يتحصل منه بحلول ما حل فيه نوع طبيعي الاول هو العرض والثاني هو الجوهر والجوهر اما
ان يكون بذاته محلا لجوهر اخر ام لا الاول هو الهيولى والثاني اما ان يكون بذاته حالا
في جوهر اخر او ليس الاول هو الصورة والثاني اما ان يكون فعله بذاته في محل
او لا الاول هو النفس والثاني هو العقل فالجوهر اولا على اربعة اقسام العقل و
النفس والهيولى والصورة والجسم يحصل من الهيولى والصورة كما سيجي في
موضعه ان شاء الله تعالى والعرض اما ان يكون مهيته هي النسبة الى الغير اولا والثاني
هو الكم والكيف والاول اما ان يكون مهية الغير النسبة هي النسبة اليه ام لا الاول هو المضاف والثاني

هو الاين والوضع والفعل والانفعال ومتى وله فالعرض انحصر في تسعة مقولات اعلم ان الموجود ليس بجنس للجوهر والعرض لان الجنس يكون مقوما لماهية انواعه وانواعه هو ما هو بالذات والموجود لا يكون كذلك لانه يقال عليهما بامر خارج عن جهتهما وكذلك العرض ليس بجنس لما يقال عليه لانه بسبب امر خارج وهو الفاعل والموضوع والجنس ليس كذلك لانه يقال على ما يقال بذاته وما يقال عليه الجنس كان موجودا لا بامر خارج عن ذاته ووجود الجوهر و~~المقولات~~ العرض من بعده لا يحتاج الى البيان



لا شك في وجود الاشياء ولا شك ايضا في ان الشيء بالمعنى الذي هو اما جوهر واما عرض والاشياء بانها ليست بجواهر اذ الامور الكثيرة موجودة بالضرورة ولا شك في عرضيتها وليست باعراض لانها لم يكن بلا موضوع والموضوع جوهر فبعض الاشياء جوهر وبعضها عرض وكل ما كان وجوده في امر ولا وجود له سواه كذلك ولا يحصل منه بوجوده فيه نوع طبيعي فهو عرض وما لا يكون كذلك فهو جوهر واما التي جهتها هي النسبة لا الغير ولا هيئة لها سوى تلك عرض بالضرورة ولا شك في عرضيتها اذ النسبة لا قوام لها بدون ما لها ولا يحصل مما يقيم بها منها نوع طبيعي والكم والكيف انه عرض اذ الجسم يتبدل في كل واحد منهما ولا يتبدل نوعه ولا شخصيته بل هو باق بنوعه وشخصه فلا واحد منهما جسم ولا جزء جسم بالضرورة وليسا الا بمحل ونحن بالبديهة فهما عرض بالحقيقة

الكم والكيف يكون في كل واحد منهما حركة والجوهر لا يكون فيه حركة بالضرورة فليس ولا واحد منهما جوهرا بالضرورة ولا واحد من الاجناس يمكن ان يكون نوعه جوهرا ونوعه عرضا لانه في نفسه يجب ان لا يكون جوهرا ولا عرضا والموجود بالذات لا يمكن ان لا يكون جوهرا ولا عرضا لان قسمته بها قسمة عقلية ولا امر له خارج عنهما ولكل واحد من المقولات خاصة يمتاز بها عن غيرها كما ذكر في قاطيغورياس وفي وجود خاصة كل مقولة باستقراء جزئياتها مثلا باستقراء جزئيات الجوهر تبين ان الواحد بالشخص منه قابل للمتضادات ولا واحد من المقولات كذلك وباستقراء جزئيات الكم تبين ان المساوات واللامساوات من خاصته وما كان بها او لا مساويا يكون بسببه وبملاحظة جزئيات الكيف يلوح ان الشبه واللاشبه من خاصته وما كان شبيها او لا شبيها يكون بسببه وكذلك خواص سائر المقولات يظهر بملاحظة جزئياتها والجوهر كما قلنا خمسة او لا يخلو اربعة منها العقل والنفس والهيولى والصورة وعلينا اثبات كل واحد منها في موضعه ان شاء الله تعالى والكم اولا اما متصل واما منفصل اذ الكم لا يمكن ان يتصور الا مع الاجزاء او لا اجزاء اما ان يمكن فرض حدود مشتركة فيها يكون بداية لجزء ونهاية لجزء اخر او لا يمكن الاول هو المتصل والثاني هو المنفصل والمتصل اما ان يمكن فرض الحدود فيه من جهة واحدة او من جهتين او من جهات ثلاثة الاول هو الخط والثاني هو السطح والثالث هو الجسم التعليمي الخط نهاية السطح والسطح نهاية الجسم ووجود

الجسم التعليمي محسوس لا يحتاج الى الاثبات وتناهيه ونهايته
فمن وجود الخط والسطح وتناهيهما وكونها من الكم المتصل فمن بعدم تركبها
من الاجزاء التي لا تتجزى وعدم تركبها من الاجزاء فمن يكونها ذات وضع
اي كونها بحيث يمكن ان يفرض لها اجزاء بعضها فوق بعض وبعضها تحت
بعض وكذلك بعضها يمين وبعضها يسار وكلما يمكن فيه ان يفرض
اجزاء بهذه الصفة لم يمكن ان يتركب من الاجزاء التي لا تتجزى لانها لا
يتصور فيها فوق وتحت ويمين ويسار حتى يكون لمركب منها فليس
ولا واحد منها مركبا من الاجزاء التي لا تتجزى واذا لم يتركب منها كانت متصلة
في الواقع كما كانت عند الحس ويمكن ان يفرض لها اجزاء لا الى نهاية
اي قسمتها لا تقف والكم المنفصل هو العدد لانه ذو اجزاء لا يمكن ان
يفرض بينها حد مشترك يكون بداية لجزء ونهاية لجزء آخر اذ هو مركب
من الوحدات والوحدات لا يمكن ان يتجزى حتى يكون لها بداية ونهاية
وكل نوع منه يكون هو ما هو بوحداته اي صفة التي هي اجزاؤه لا بحلول صورة
او هيئة في وحداته حتى يكون وحدات كل نوع منه مادة او موضوعا
لصورة او هيئة خاصة بتلك الصورة او الهيئة صار كل نوع منه هو ما هو
بالفعل اذ العدد والواحد عرض والعرض لم يكن مركبا من مادة وصورة
بل الاعراض مطلقا صور بسيطة قائمة بموضوعاتها كما قررنا والوحدات

بعيل العدد

التي لا يمكن ان يكون مادة ولا موضوعا لكمية من الجهات حتى يحصل بحلول كل صورة
او هيئة فيها نوع للعدد بل كل نوع منه امر بسيط فوحداته اجزاؤه المقدرة بالفعل هي وحداته
الخاصة به وتلك الوحدات فقط هو ما هو بالفعل ووجود العدد بين غير محتاج
الى البيان اعلم ان محل الكم مطلقا سواء كان متصلا او منفصلا لا يمكن ان يكون غير
متناه بالفعل لانه بما هو كم لا يمتنع عن الزيادة والنقصان وما لا يمتنع عن الزيادة
والنقصان لا يمكن ان يكون غير متناه بالفعل لانه ان امكن عدم تناهيه وكان
غير متناه بالفعل وامكن ان يزيد عليه او ينقص عنه جزء فان زاد عليه او نقص منه
جزء فحينئذ اما ان يكون مساويا لما كان اولا او ليس بمساو والاول باطل بالضرورة لان
الجزء لا يكون مساويا للكل بالبديهة والثاني يستلزم ان يكون له حد فيصير زائدا
بجزء او نقصانه زايدا او ناقصا على ما كان وهذا خلاف ما فرض فالكم لا يمكن ان
يكون غير متناه بالفعل سواء كان متصلا او منفصلا مترتبا او غير مترتب واللاتناهي
ايضا من خواصه لكن بمعنى لا يقف لانه بما هو متصل لا يقف في النقصان الى حد
وبما هو منفصل في الزيادة وكلما نقص منه بما هو متصل زاد فيه بما هو منفصل وكما
ان النقصان لا يقف على حد لا يمكن ان يفرض انقص منه كذلك الزيادة لا تقف الى حد
لا يمكن ان يفرض ازيد منه وتحقيق ذلك في المباحث الالهية   في تحقيق ماهية
المضاف فصول المضاف قد يكون حقيقيا وقد يكون مشهوريا فالمضاف الحقيقي هو ما ماهيته
معقولة بالقياس الى الغير وجهة الغير الذي يقال بالقياس اليه كما هو بالقياس الى الغير ولا ماهية لها سوى

ذلك مثل الابوة والبنوة فان ماهية كل واحد منهما تعقل بالقياس الى الاخر ولا ماهية
لهما سوى ذلك والمشهوري هو يعقل بالقياس الى الغير والعرائة تعقل بالقياس اليه كالاخوة
الى الغير لكن لكل واحد منهما حصة وماهية غير انتسابه الى الاخر كالاب الان والفرق
بينهما هو ان الحقيقي نسبة مخصصة لكل واحد من الطرفين ولا ماهية له غير ذلك والمشهوري
هو كل واحد من الطرفين من حيث الانتساب الى الاخر والفرق بين الاضافة والمضاف
هو ان الاضافة نسبة بين الطرفين والمضاف هو نسبة كل واحد من الطرفين او كل واحد
من الطرفين من حيث الانتساب الى الاخر وايضا الاضافة لا تقال بالاشتراك
والمضاف تقال بالاشتراك والمضاف احد مقولات العرض لا الاضافة لان
الاضافة معنى حرفي لا يصلح ان يكون موضوعا ومحمولا ومحمولا على موضوع بالذات
والمقولة محمولة على انواعها بالذات وانواعها موضوعات لها بالذات فالاضافة
ليست بمقولة من الاعراض والفرق بين المضاف وساير المقولات النسبية
هو ان المضاف تعقل بالقياس الى الغير والغير لا تعقل بالقياس اليه كالاين
مثلا هو ان بالقياس الى المكان وماهية المكان ليست بمكان بالقياس الى الاين
ومتى تعقل بالقياس الى الزمان وماهية الزمان لا تعقل بالقياس اليه بل ماهيتهما من بين سائر
الى المكانية والزمانية بعروض نسبة من خارج لان ماهيتهما بعض تلك النسبة اعلم
ان المضاف لا يمكن ان يعرض لنفسه ولا لمقولة اخرى غير الجوهر اولم يكن له قوة القبول
وما لا يكون له قوة القبول لا يمكن ان يكون موضوعا ومعروضا لامر وقوة القبول تكون بالذات

اعني ان الحقيقي بالقياس اليه والمعقول
النسبة كل واحدة بينهما تعقل
بالقياس الى الغير والغير

114

بالذات كالمادة ولما يتركب منها كالمادة وما يتركب منها تكون موضوعا ومعروضا
للمضاف ولساير المقولات بالذات ومما جوهران وخواص المقولات العرض
للجوهر بعروضها اياه اي الجوهر يكون معروضا وموضوعا للاعراض بالذات ولخواصها
بسبب عروضها اياه مثال المساواة واللامساواة والتناهي واللاتناهي التي هي
خواص الكم تكون اول عروضها للجوهر من حيث هو كم ومعروض للكمية اذ الجوهر يكون
مساويا ولا مساويا ومشابها وغير مشابه في الكمية وزوجا وفردا في العدد وسريعا وبطيئا
في الحركة وشبيها وغير شبيه وشديدا وضعيفا في الكيف وبالجملة موضوع جميع الاعراض
وخواصها هو الجوهر بالذات ولا واحد من الاعراض يمكن ان يكون محلا وموضوعا لعرض بالذات
وعلى هذا ليس ولا واحد من المقولات يمكن ان يضاف الا الجوهر اي المضاف الحقيقي
لا يمكن ان يعرض بما عدا الجوهر والمضاف المشهوري لا يمكن ان يكون سوى الجوهر و
حلول المضاف في المحل ليس باضافة اخرى للمضاف الى المحل حتى يلزم التسلسل في
الاضافات لان حلوله في المحل هو كونه فيه والكون مطلقا ليس بمضاف مطلقا المضاف
ماهيته تعقل بالقياس والكون مطلقا ليس ~~[illegible]~~
والكون ~~[illegible]~~ كالابوة مثلا تكون مضافة الى البنوة وموجودة في الاب
ووجودها في الاب ليس باضافة اخرى تعرض لها وهي بعروضها تكون مضافة الى
الاب بل وجودها فيه هو نفس كونها والكون ليس بمضاف بالذات وايضا
ان كان المضاف معروضا لنفسه فبعد وجوده ووجوده هو نفس حلوله في المحل

يكون حلوله فيه اضافة اخرى له اليه فالحالة والمحلية ليستا متضايفين حقيقيين حتى
كان الموصوف بهما متضايفين مشهورين بل هما وجودان خاصان للحال والمحل
الوجود ليس بمضاف بالذات وخاصة المتضايفين هي تكافؤهما في الوجود بان
يكونا موجودين معا ولذا لم يكن ولا واحد منهما علة لصاحبه بل يكونان معلولين لامر ثالث معا
بان يكون ذلك الامر علة للنسبة والنسبة لها طرفان بالذات وطرفا النسبة
المتضايفان فالمتضايفان يكونان معا بكون النسبة عن علتها وعلة النسبة هي معروض
المتضايفين اي المضاف المشهوري اما احدهما او هما معا لان معروض المتضايفين اما
ان يتحركا معا او يكون احدهما متحركا والاخر ساكنا وفي الاول يكون علة النسبة حركتهما
معا وعلى الثاني ما يكون متحركا منهما والمراد بالمتحرك منهما ما يكون بعد العدم سواء
كان دفعة او بالتدريج والساكن بخلافه ولا يمكن ان يكونا ساكنين معا لان
الساكن بهذا المعنى لا يمكن ان يكون اسبق معا حتى يحصل النسبة بينهما ويكونا متضايفين
في ما سبق في تحقيق ... واثبات تركب الجسم من الهيولى والصورة
المقدارية وبيان كونهما متغايرين فنقول قد علمت ان الجسم التعليمي هو مقدار يمكن ان يعرض له
ابعاد ثلثة وعلمت ايضا ان المقدار مطلقا موجود في الموضوع فهو الذي موجود فيه
والذي هو موجود فيه يسمى جسما طبيعيا فالجسم الطبيعي هو جوهر قابل للمقدار الذي
يمكن ان يعرض فيه ابعاد ثلثة وهو من حيث انه قابل لذلك المقدار لم يكن فاعلا له
بالذات ولا يمكن ان يكون فاعله امرا خارجا عن الجسم بلا واسطة امر داخل فيه وهو

الا قابلا فقط لانه يلزم حينئذ ان لا يكون الجسم جنسا لما تحته ولا يكون متكثرا بالحقيقة
مطلقا لا بالانواع ولا بالاشخاص بل يتكثر بالاجزاء فقط لانه من حيث هو قابل يكون مادة
وموضوعا للصور والاعراض والمادة من حيث هي مادة وكذلك الموضوع من
حيث هو موضوع لا يكون جنسا لما تحته كما علمت فالجسم الطبيعي ان كان قابلا فقط
لم يكن جنسا لما تحته ولم يتكثر بالانواع والاشخاص لكنه جنس لما تحته ويتكثر بالانواع
والاشخاص بالضرورة كما كان مادة للصور وموضوعا للاعراض وكان متكثرا بالاجزاء فهو
ليس قابلا فقط بل كان قابلا وفاعلا لذلك المقدار معا والذي يكون به الجسم قابلا
يسمى هيولاه وما هو يكون به فاعلا يسمى صورته فالجسم مركب من الهيولى والصورة
وهو من جهة الهيولى يكون مادة للصور وموضوعا للاعراض ومن جهة الصورة التي بها
هو بالفعل يكون جنسا لما تحته وايضا ان كان الجسم بذاته قابلا فقط لم يتغير بحلول
ما حل فيه فاعلا بالذات لان القابل بذاته من حيث هو قابل لا ينفعل جهة بحلول
الصور والاعراض فيه ويصير فاعلا بالذات بل يصير بحلول كل صورة فيه قابلا
لا فاعلا والجسم يصير بحلول كل صورة فيه فاعلا كما يصير به قابلا خاصا فانه يصير
بحلول الصورة النارية فيه مفرقا وبحلول الصورة المائية فيه جامعا بالذات اذ
النار جسم مفرق بالذات والماء جسم جامع بالذات وكذلك ساير الاجسام
فان كل واحد منها بحلول صورة فيه كان فاعلا خاصا كما كان قابلا خاصا فالجسم لم
يكن بذاته قابلا فقط بل كان مركبا من جوهرين يكون باحدهما قابلا وبالاخرى فاعلا لذلك

خاصا

لذلك المقدار والذي يكون به قابلا يسمى هيولاه وما يكون به فاعلا يسمى صورة
والجسم يكون منهما جميعا والصورة الجسمية لا يمكن ان يكون بدون الهيولى لانها
محتاجة الى الهيولى في المهية والوجود والتشخص اذ الصورة بكونها في الهيولى
جسمية ولا وجود لها في نفسها سوى كونها فيها ولاجل هذا تتشخص بها وما يحتاج
الى امر في المهية والوجود والتشخص لا يمكن ان يكون بدون ذلك الامر فالصورة الجسمية
لا يمكن ان يكون بدون الهيولى بالضرورة والهيولى ايضا لا يمكن ان يكون بدونها
لانها قابلة ومقتضية لها بذاتها وما كان قابلا ومقتضيا لامر بذاته لا يمكن ان يكون
بدونه فالهيولى ايضا لا يمكن ان يكون بدونها الصورة وهي مستغنية عن الصورة
في المهية والوجود والتشخص لان مهيتها ووجودها وتشخصها من فاعلها بلا مشاركة
الصورة الجسمية وفاعلها لا يحتاج في جعل مهيتها ووجودها الى مشاركة الصورة
التي لا يمكن ان يجعلها الفاعل الا مع الهيولى وفيها ولا وجود لها غير ذلك والمقدار
ايضا لم يكن بلا جسم لانه عرض والعرض لا يمكن قوامه ووجوده وتشخصه خلوا عن
الموضوع وموضوعه هو الجسم بالحقيقة والجسم ايضا لا يكون بلا مقدار لانه قابل و
مقتض له من جهة الهيولى وفاعل له من جهة الصورة وما كان قابلا وفاعلا لشيء
بالذات فهو علته التامة والعلة التامة لم يمكن بلا معلولها فالجسم لم يمكن بلا مقدار
بالضرورة وهو من جهة قبوله لذلك المقدار متصل بالذات وقابل للانفصال والجسم القابل
للانفصال لا ينعدم بقبول الانفصال لا كميته ولا ذاته لان الشيء انما ينعدم بانعدام علته

وعلته

116

وعلة الكم هو الجسم باعتبار الهيولى والصورة وعلة الجسم هو العقل والنفس وليس ولا
واحد منهما ينعدم بطريان الانفصال على الجسم فهذا الكم انما ينعدم بانعدام الجسم لانه
علة تامة لها والجسم انما ينعدم بانعدام الهيولى والصورة او بانعدامهما جميعا والهيولى
لا ينعدم لامتناع انعدام فاعلها الذي هو العقل والصورة الجسمية ايضا لا ينعدم لاستحالة
انعدام فاعلها وقابلها اللذين هما النفس والهيولى فالقابل للانفصال لا ينعدم بطريان
الانفصال لا كميته ولا ذاته بل القابل للانفصال الذي هو الجسم الطبيعي يصير بطريان
الانفصال متجزيا باجزاء يكون كل واحد منها جزءا من ذلك الجسم لا جزءا اخر من طبيعته ولا
لا يمكن انعدام الجسم التعليمي عن الجسم ما لم يمكن انعدام الجسم بهيولاه او بصورته الجسمية
ولا يمكن انعدام الصورة الجسمية عن الهيولى ما لم يمكن انعدام الهيولى او النفس ولا يمكن
انعدامهما ايضا لانهما لا يكونان تحت الكون والفساد والصورة الجسمية مع وجود علتها التامة
لو انعدمت فلم صارت موجودة في ذلك الان بعينه فان وجب وجودها لوجود
علتها التامة فلم صارت معدومة وان لم يجب فلم صارت موجودة في ذلك الان
بعينه وايضا فلم يوجد تشخص اخر منهما مع ان الهيولى التي تتشخص بها يكون موجودة بتشخصها
وبعينها ولا يمكن ان يتغير نحو من الانحاء وكذلك الجسم التعليمي لو انعدم مع وجود علته
التامة فلم يصير موجودا في الان الذي ينعدم فيه وايضا فلم يوجد تشخص اخر منه مع ان الجسم
الذي يتشخص به يكون موجودا بشخصه ولا يمكن ان ينعدم ولا يوجد تشخص آخر بدله لاستحالة
ذلك في علله بالجملة قابلية الهيولى للصورة الجسمية يكون بذاتها ولا يمكن ان يخرج الهيولى

عن تلك القاسمة بطريان الانفصال عليها حتى يمكن انعدام الصورة الجسمية بطريان
الانفصال عليها والصورة الجسمية تتشخص بالهيولى والهيولى يستحيل ان تعدم وتوجد
شخص آخر فالصورة الجسمية ايضا يستحيل ان تعدم ويوجد شخص آخر وكذلك فالجسم
الجسم التعليمي ايضا يكون كذا لانه يستحيل ان تخرج عن تلك القاسمة بطريان الانفصال عليه
والجسم التعليمي ايضا متشخص بالجسم الذي متشخص بالهيولى والجسم لا يمكن ان يعدم ويوجد
شخص آخر بالضرورة فالجسم التعليمي ايضا لا يمكن ان يعدم ويوجد شخص آخر بعده بل العارض
للانفصال يصير بقبول الانفصال اجزاء بالفعل لا الى نهاية وكل واحد من تلك الاجزاء
يكون هو بالشخص وليس ذلك كما [illegible] به جزء وهو كل اذ الجسم الطبيعي متشخص بالهيولى
والهيولى في الاجزاء والكل شخص واحد فالجسم ايضا في الاجزاء والكل شخص واحد يكون
كلا وجزءا انما هو بكم والاختلاف بالجزئية والكلية ليس باختلاف شخصي والجسم الذي
هو الكل والذي هو جزءه ليسا بشخصين منه بل شخص واحد يكون قبوله للتجزية مما هو بكم
كلا وجزءا معا وهو في نفسه ليس بواحد منهما فالجسم فرد بالذات ومتكثر بالاجزاء
بما هو بكم وكلي بالصورة اي بما هو هو بالفعل ومتكثر بالعرضيات والذي يتكثر بالعرضيات
ان كانت جزئيات حقائق مختلفة هو حقيقة جنسية والا فهو نوعية ومقومات الجسم
حقائق مختلفة كما ثبت به فهو حقيقة جنسية والجنس اذا كان مركبا من الهيولى والصورة
فانه يتكثر بالانواع بتكثره من جهة الهيولى ومن حيث هو بكم بالاجزاء فالجسم يتكثر بالانواع
بتكثره من جهة الهيولى والكمية بالاجزاء وتكثره بالاجزاء اولا وبحلول الصورة فيه اولا ثم

لا يمكن

وكذا الفارم

بالجملة

117

وبحلول الاعراض فيه من حيث يمكن ان يكون محلا لان يصير انواعا طبيعية لان
موضوع العرض لا يصير بحلوله فيه نوعا طبيعيا بل هو بحلول الصور الجوهرية فيه يصير انواعا
طبيعية بالضرورة فلابد للجسم الطبيعي في ان يتكثر بانواع طبيعية من صور جوهرية يصير
الجسم بحلولها فيه من الجهة التي يمكن ان يكون محلا لها انواعا طبيعية من الجهة التي
يجوز ان يكون انواعا والله من البين الواضح ان اختلاف البسائط بعضها مع بعض
واختلافها مع المركبات واختلاف المركبات بعضها مع بعض واختلافها مع البسائط
ازيد من الاختلاف الذي يكون بين اجزاء شخص جسم بسيط بحلول الاعراض فيها
وان كان البسائط والمركبات يكون بجهة من الجهات اجزاء الجسم واحد وتختلف
بالاعراض ايضا لكن اختلافها لا يكون بالاعراض فقط بل ازيد من الاختلاف الذي
يكون بالاعراض فقط كما ثبت به بالحواس وذلك هو الاختلاف الذاتي الذي يكون
بالصور الجوهرية والاختلاف بالاعراض يكون نسبة كالشيء والجسم باختلاف
الصور يكون انواعا مختلفة لا باختلاف الاعراض واختلاف الصور يكون باختلاف
قابلية الجسم واختلاف قابليته باختلاف اجزائه والكمية كما هو بكم اذ الكم
من حيث هو بكم له اجزاء والكمية ليس ولا واحد منها هو الاثر في الوضع وتلك
الغيرية والاختلاف يكون للكم من حيث هو بكم لذاته لا لعروض امور اخرى
وحلولها فيه سواء كان تلك الامور صورا او اعراضا لان عروض تلك الامور
وحلولها فيه موقوف على اختلاف قابليته لها فانه ما لم تكن قابلا لها لم يكن معروضا

وموضوعا لها بالضرورة وهو من حيث انه جسم ليس بمختلف حتى كان منشأ الاختلاف
والغيرية فمنشأ اختلاف الصور وغيريتها لكون اختلاف قابلية الجسم واختلاف
قابليتهم بسبب اختلافه بالاجزاء والامكنة من حيث هو كم اذ الكم لا يمكن ان يكون
بدون الاجزاء والامكنة وان لم يكن الاجزاء والامكنة فيه منفصلة والصور تكون مختلفة
فان الكثرة من خواص الكم والغيرية والاختلاف من لواحقهما الكثرة فالكم من حيث
هو كم كثير ومختلف بالذات وما سواه كثير ومختلف بتبعية الجسم من حيث انه
كم كثير ومختلف بالاجزاء والامكنة واختلافه بالاجزاء والامكنة من تلك الجهة
سبب لاختلاف قابليته وباختلاف قابليته تختلف الصور والاعراض فالكم
الكم كثير بذاته اي منشأ الكثرة بالعرض له وما يعرض له الكم بالذات فهو كثير
بالاجزاء والامكنة بالذات فالجسم الطبيعي لانه كم بالذات كثير بالاجزاء
والامكنة المتخالفة في الوضع تلك الكثرة والاختلاف منشأ لاختلاف قابليته
واختلاف قابليته منشأ لاختلاف الصور عن واهبها فلا علة لاختلاف الصور في
البسائط والمركبات غير اختلاف الجسم بالاجزاء والامكنة من حيث هو كم
وان كانت الصور والاعراض السابقة في انقلاب اجزاء العناصر بعضها ببعض
تكوين المركبات دخيلة في تعين المادة وفي تعين قابليتها للصورة اللاحقة لكن
من المعدات والمعد لا يمكن اجتماعه مع المعد له في مادة وموضوع واحد
لم يتعرى عن الصورة والاعراض السابقة مالم يتلبس بالصورة اللاحقة و

بالفعل م

بالذات م

عن بعض م

وتحقيقه يستحيل ان يكون موضوعا للعرض من الاعراض سوى الكم الذي هو
لازم الجسم ولا مدخل له في كونه مادة للصورة بل كان دخيلا في اختلاف
قابليته كما علمت اعلم ان هيولى الاجسام كلها واحدة فلكية كانت او
عنصرية لان الاجسام انما تختلف بالصور النوعية والفصول واختلافها
بالصور والفصول فرع اشتراكها في معنى الجسم الذي يكون مادة بالقياس الى
الصور وجنسا بالقياس الى الفصول واشتراكها في معنى الجسم يستلزم وحدته و
وحدته تكون بوحدة الهيولى اذ الهيولى لو لم تكن واحدة لم تكن الصورة الجسمية ايضا
واحدة لان وحدة الحال وكثرته تكون بوحدة المحل وكثرته بالضرورة وعلى هذا لم يكن
الاجسام مشتركة في معنى الجسم ولم يكن اختلافها بالصور والفصول بل كانت
اشتراكها في لفظ الجسم واختلافها في معناه وهذا خلاف بديهة العقل فهيولى
الاجسام كلها حقيقة واحدة وشخص واحد بالذات اذ الجسم من حيث
هو مادة شخص واحد وشخصيته تكون بهيولاه فهيولاه شخص واحد بالذات
وكثيرة بالاجزاء والانواع والاشخاص بتبعية الجسم لانه لما كان الكم بالذات
كان كثيرا بالاجزاء بالذات وكثرته بالاجزاء لما كان بحلول الصور فيه
كان كثيرا بالانواع والاشخاص بالذات وبكثرته هذه يكثر الهيولى والصورة
الجسمية ايضا فهيولى الاجسام واحدة بحقيقتها وشخصيتها وكثيرة بالاجزاء والانواع
بتبعية الجسم والجسم كثير بالاجزاء والانواع والاشخاص بالذات وواحد بالشخص

الفرض دم

والاشخاص م

تنبيه الهيولى والصورة الجسمية ايضا واحدة بالهيولى وكثيرة بالجسم وهي في نفسها ليست بواحدة
ولا كثيرة وكذا المقدار يكون واحدا بوحدة الجسم وكثيرا بكثرته مع ان الجسم ليس بذات
بمعروضية وموضوعية اياه لان الصور والاعراض لم تكن موصوفة وموصوفة لامر بالذات
كما علمت مرارا

في اثبات العقل والنفس وبيان نسبة
كل واحد منهما الى الآخر فنقول قد علمت وجود الهيولى ووجود الصورة وكون
الجسم منهما وعلمت ايضا ان الهيولى قابلة بذاتها والقابل بذاته لم يكن فاعلا بالذات فيحتاج الى
فاعل بائن وفاعلها يجب ان لا يكون في ذاته وفعله في الهيولى ولا ايضا مركبا منها لحقيقة
لان ما يكون ذاته في الهيولى يحتاج اليها في القوام والوجود والتشخص وما يحتاج اليه
الشيء في شيء يستحيل ان يكون فاعلا له بالذات ولا يشاركه امر بالقوة في ذلك
فعلا بالذات في الهيولى لا يمكن ايضا ان يكون فاعلا لها بالقوة والمركب من الهيولى
والصورة يحتاج الى الهيولى بالذات وما يحتاج اليها بالذات لا يمكن
فاعلا لها بالقوة والذي لا يكون ذاته وفعله في الهيولى هو العقل فيجب ان
العقل والصورة الجسمية لما كانت لازمة للهيولى بذاتها واللازم
بجعل ملزومه وجب ان يكون فاعلها فاعل الهيولى من الجهة التي تكون فاعلا
لانه ان لم يكن فاعلها فاعل الهيولى او كان لا من الجهة التي يكون فاعلها لامكن
كل واحد منهما من فاعله بدون الآخر لان فاعل كل واحد منهما من الجهة التي …
ليس بفاعل لصاحبه ولا لفاعل صاحبه فح امكن وجود فاعل كل واحد …

وهي الصورة م

١١٨

فاعل صاحبه فامكن ح وجود كل واحد من الهيولى والصورة من فاعله بدون الآخر وهذا خلف
ليسا بمتلازمتين وقد ثبت تلازمهما فاذن فاعل الصورة الجسمية هو فاعل الهيولى من
الجهة التي يكون فاعلا لها لكنه يكون فاعلا للهيولى اولا وبالذات وفاعلا للصورة بتبعية الهيولى
وهو عقل بالذات لانه فاعل للهيولى بالذات ونفس بالعرض لانه فاعل للصورة بتبعية الهيولى
فالعقل هو نفس بالعرض لان الهيولى بالذات موجبة وملزومة للصورة والنفس هي عقل
بالذات لان الصورة بالذات لازمة للهيولى وواجبة بتبعيتها واللازم والملزوم يكونان مجعولين
بجعل واحد بجعل واحد من جهة واحدة لكن اللازم يكون مجعولا بجعل ملزومه والملزوم مجعول
بالذات فثبت وجود العقل والنفس وتبين نسبة كل واحد منهما الى صاحبه

في تقسيم العلة وبيان اقسامها قد علمت مما قلنا ان الموجود بالمعنى الذي هو موضوع
ذلك العلم محتاج مطلقا ولابد للمحتاج في ان يتحقق مما يحتاج اليه والمحتاج اليه لا يخلو اما ان يكون محمولا
على المحتاج بحمل هو هو او لا الاول علة القوام والثاني اما ان يجب وجود المحتاج به ام لا الاول
هو علة الكون والثاني اما ان يكون جهة المحتاج مجعولة وموجودة منه اوله الاول هو الفاعل و
الثاني هو الغاية لان احتياج الشيء بالذات اما في الماهية او في الوجوب او الوجود والمحتاج اليه
في الماهية يسمى علة القوام وفي الوجوب يسمى علة الكون وفي الوجود ان كان منه الوجود يسمى
فاعلا وان كان له ولاجله يسمى غاية فالعلة بالذات على اربعة اقسام علة القوام
ويقال لها صورة ايضا لان الشيء به هو ما هو وعلة الكون وعلة الوجود وهي الفاعل والغاية و
علة قوام كل شيء هي التي يقال عليه في جواب ما هو وجميعها بها هي ما هي وليس هذا الا الآخر

وهي المادة م

والفصل علة القوام هي الجنس والفصل الجنس بالذات والفصل بالعرض اذ الفصل يكون
مقوما للنوع وعلة لقوامه اذا كان الشيء الداخل في مفهومه موجبا لحقيقة الجنس فان الشيء
الداخل في مفهومه ان لم يكن حقيقة الجنس او يحتمل ان يكون غيرها لم يكن الفصل علة لقوام
النوع بل الجنس نفسه لا بالذات ولا بالعرض كالناطق مثلا يكون فصلا للانسان
اذا كان الشيء الداخل في مفهومه هو حقيقة الحيوان فانه ان لم يكن حقيقة الحيوان واحتمل ان يكون
غيره لم يكن الناطق فصلا للانسان لا بالذات ولا بالعرض فالفصل يكون مقوما للنوع
وعلة لقوامه بالعرض وباعتبار الجنس والجنس يكون مقوما وعلة لقوامه بالذات ومهية
النوع يكون بالجنس ما هي وبالفصل باعتبار الجنس ولهذا لا يقال الفصل بدون الجنس
في جواب ما هو والجنس يقال بدونه ومعه وما يقال في جواب ما هو بالذات لهذا
السبب يكون منحصرا في الجنس والحد التام يقال باعتبار الجنس كما ذهب اليه الحكماء والشيخ
حكى عنهم بالجملة علة القوام يكون اما بالذات واما بالعرض والتي يكون بالذات هي ما يجوز
ان يقال برأسه لا مع غيره في جواب ما هو كالجنس بالقياس الى نوعه والتي بالعرض
هي ما لا يجوز ان يقال كذلك في جواب ما هو كالفصل بالقياس الى النوع والتي بالذات
فان احتاجت في القوام الى ما تقوم به لم يكن علة للقوام الا بما يتقوم به حتى ينتهي
الى امر لا يحتاج في القوام الى ما يتقوم به بل يكون قوامه بذاته وهذا هو الجنس العالي وهو
علة القوام بذاته وما تحته يكون علة للقوام سواء كان بالذات او بالعرض فعلة القوام
يكون اما بذاتها او بالذات او بالعرض والتي يكون بذاتها كالجنس العالي وما يكون بالذات كالاجناس

المتوسطة وما يكون بالعرض كالفصول وعلة كون كل شيء به ما يكون الشيء كائنا عنه وواجبا
به وما يكون الشيء كائنا عنه وواجبا به هو مادته وصورته فعلة كون كل شيء هي مادته و
صورته المادة بالذات والصورة بالعرض لان الصورة كائنة عن المادة بالذات
والكائن بالذات لم يكن مبدأ الكون الا بالعرض فالصورة لا يكون مبدأ الكون الا بالعرض
والمادة مبدأ الكون بالذات والصورة كائنة عنها وواجبة بها لانها ان لم يجب بها
يخلو اما ان يجب وجودها بذاتها او بغيرها فقط او بغيرها وقابلها معا وعلى الاولين يلزم
امكان وجود الصورة في نفسها لا مع مادة ولا فيها وعلى الثالث لم يجب وجودها بوجود
كل واحد منها مع قطع النظر عن صاحبه فامكن ان يكون المادة موجودة في نفسها لا مع
صورة وقد ثبت استحالة وجود كل واحد منها لا مع صاحبه هذا خلف لا يمكن ان الصورة
يجب وجودها بالمادة فقط وبالفاعل يكون موجودة لا واجبة وايضا الصورة محتاج
بالذات الى المادة ولا يمكن ان يكون الا منها وفيها والمادة من حيث هي مادة لا
يمكن ان يكون علة لقوامها ولا غاية ولا فاعلة لها ايضا فيكون موجبة لها وعلة لوجوبها
اذ لو لم يكن موجبة لها ايضا لم يكن الصورة مفتقرة اليها بالذات بخصوص الاخير فلا يستحيل
وجودها بدونها هذا خلف لا يمكن فالمادة علة لكون الصورة وموجبة لها ايضا اي الصورة
كائنة عنها وواجبة بها بالضرورة والعرض ايضا كائن عن المادة وواجب بها لكن بعد
كون الصورة ووجوبها لان العرض هو كائن عن الموضوع وواجب به والموضوع
كائن عن المادة وواجب بها بكون الصورة عنها ووجوبها بها فالعرض ايضا كائن عن

المادة وواجب بها والمادة علة لكونه ووجوبه لعدم كون الصورة ووجوبها او العرض يستحيل
ان يجب بالمادة ويكون عنها من الفاعل الا بعد وجوب الصورة بها وكونها عنها من
الفاعل لان الفاعل يحتاج في تكوين العرض الى الصورة بل العرض في نفسه لا يمكن ان يوجد
من الفاعل في القابل قبل وجود الصورة منه فيه لان الصورة يحصل بوجودها عن المادة
نوع طبيعي والعرض لا يحصل بوجوده نوع طبيعي بل يجب ان يوجد في نوع طبيعي يكون متحصلا
وما يحصل بوجوده نوع طبيعي عن المادة متقدم بالذات على ما لا يحصل بوجوده نوع طبيعي
ويجب ان يوجد في نوع طبيعي فالصورة تكون عن المادة قبل العرض بالذات والمادة
علة لكونها اولا وعلة لكونه ثانيا وتكون الصور عنها سببا لانواع الطبيعية وتكون الاعراض
سببا لانواع الصناعية والمحمولات العرضية من الموضوعات بالجملة كل ما يكون حالا
في شيء سواء كان صورة او عرضا يجب وجوده بمحله ومحله علة موجبة له بالضرورة
اذ الحال يحتاج بالذات الى المحل والمحل من حيث هو محل لا يمكن ان يكون علة صورية
او فاعلية او غائية بالحقيقة فهو موجبه بالضرورة اذ لو لم يكن موجبا له لما احتاج اليه بالذات
بنحو من الانحاء وصح ان يمكن وجوده بدونه فلا يكون حالا فيه وقد فرض انه حال هذا خلف لا
يمكن فكل ما كان حالا في شيء سواء كان صورة او عرضا يجب وجوده بمحله ومحله علة
موجبة له بالضرورة ولوجوب الحال يجب وجود المركب من الحال والمحل والمحل ايضا
ان كان مركبا من الحال والمحل يجب وجوده بمحل لا يكون مركبا من الحال والمحل وهو
الهيولى الاولى وكل ما كان حالا في شيء او مركبا من الحال والمحل يجب وجوده بها

معا وغاية هي التي كان فاعله بها ولاجلها فاعلا وكل واحد منها يكون اما بالذات
واما بالعرض والفاعل بالذات هو ما كان فاعلا في نفسه وموصوفا بانه فاعل حقيقة
لا باتصاف امر اخر به والفاعل بالعرض هو ما لا يكون فاعلا وموصوفا بانه فاعل
حقيقة بل يكون اتصافه به مجازا وباتصاف امر اخر والغاية بالذات هي التي بها و
لاجلها كان الفاعل فاعلا والغاية بالعرض هي التي لم يكن الفاعل بها ولاجلها فاعلا
بل الفاعل كان فاعلا بامر ولاجل امر اخر يكون تلك متعلقة ومرتبطة به نوعا من التعلق
والارتباط وما كان بالذات من كل واحد منها يكون اما بذاته او بغيره والفاعل بذاته هو الذي
لا يكون فاعلا بامر ولامر غير ذاته بل يكون ذاته بذاته ولذاته كان فاعلا والفاعل بغيره هو الذي
كان فاعلا بامر ولاجل امر اخر ولا يكون ذاته بذاته ولذاته فاعلا والغاية بذاتها هي التي لم تكن
غاية بامر اخر بل ذاتها بذاتها تكون غاية وسببا لان يكون الفاعل فاعلا وما تكون غاية بغيره
بخلافها والمفعول والمجعول ايضا يكون اما بالذات واما بالعرض والذي يكون بالذات هو
ما يتصف بالامكان والوجوب والوجود في نفسه ولم يكن اتصافه باتصاف امر اخر
بها كالممكنات الممكنة مثلا وما يكون بالعرض بخلافه كالامكان والوجوب والوجود فانها لم
تتصف بنفسها بل يكون اتصافها باتصاف الممكنات بها والمجعول بالذات ايضا يكون اما
بذاته او بغيره وما يكون بذاته هو الذي لا يكون امكانه ووجوبه وكونه عن شيء ولشيء كالعقول
وساير المبدعات فانها تكون ممكنة وواجبة بذواتها وكانت من فاعلها لا عن شيء وما يكون
مجعولا بغيره كان بخلافه كالكائنات مثلا سواء كانت مكونة او محدثة فان امكانها ووجوبها

وكونها ووجودها عنه كما علمت وكل ما كان ذاته ووجوده عن شيء فامكانه ووجوبه انما يكون عنه
لانه ان لم يكن امكانه ووجوبه عنه لم يكن ولم يجب ان يكون ذاته عنه فيستحيل ان يكون ذاته
عنه وقد فرض انها تكون عنه هذا خلف لا يمكن فكل ما كان عن شيء فامكانه
ووجوبه انما عنه اي كان ممكنا او واجبا ان يكون من فاعله عن شيء لانه لا يصدر لا عن شيء و
المعلول بالعرض مثلا كما لا يمكن وجوده بلا معلول بالذات كذا العلة بالعرض مثلا يمتنع وجودها
بلا علة بالذات والمعلول بغيره انه مثلا كما لا يمكن وجوده بلا معلول بذاته كذا العلة بغيرها يستحيل
وجودها بلا علة بذاتها والعلة بالعرض وبغيرها ان كانت موجودة فالعلة بالذات وبذاتها
يكون موجودة بالضرورة لكنها موجودة بالبديهة فالعلة بالذات وبذاتها موجودة بالضرورة فقد
صح مما قلنا وجود المبادي ومناسبها بالضرورة فيكون الفاعل بذاته هو الغاية بذاتها اذ الفاعل
بذاته هو ما لا يكون فاعلا بامر ولا لامر غير ذاته فذاته هي الغاية وهو الغاية بذاته وايضا الغاية هي
التي يكون الفاعل بها ولها فاعلا والفاعل بذاته يكون بذاته ولذاته فاعلا فذاته هي الغاية وهو
الغاية بذاتها والفاعل بذاته لم يكن موجودا بالمعنى البديهي الذي هو موضوع ذلك العلم اذ
الموجود بهذا المعنى يكون قابلا للوجود والقابل للوجود مثلا مفعول ومجعول والفاعل بذاته لم
يكن مفعولا مثلا فالفاعل بذاته لم يكن موجودا بهذا المعنى بل كلما كان موجودا بهذا المعنى يحتاج
في ذاته ووجوده اليه والفاعل بذاته لم يكن علة القوام لانها تكون موجودة بالمعنى البديهي و
محمولة على ما يتقوم بها والفاعل بذاته لم يكن موجودا بهذا المعنى ولا محمولا على شيء من الاشياء
وكذلك لم يكن هو علة الكون لان علة الكون ايضا يكون موجودة بهذا المعنى وقابلة بذاتها وهو

لايكون

لا يكون موجودا بهذا المعنى ولا قابلا مثلا بنحو من الانحاء فهو لم يكن علة الكون بل الكائن
مثلا يحتاج في الكون الى علة الكون وعلة الكون يحتاج في القوام الى علة القوام وعلة القوام
وكلما يتقوم بها سواء كان بالذات او بالعرض يحتاج في الذات والوجود معا الى الفاعل
بذاته فيجب تناهي العلل والمعلولات معا الى الفاعل بذاته الذي هو الغاية بذاته
في ترتيب صدور الاشياء من فاعلها ورجوعها اليه اعلم ان الاشياء لما كانت
بذواتها اصلا وفرعا والاصل والفرع لا يمكن ان يكونا معا بالذات في المهية والوجود
تصدر من فاعلها بترتيب يكون ممكنا وضروريا بالنظر الى ذواتها لان فاعلها وخالقها يقتضي
ويوجب اولا وبذاته اشرفها وبتوسطه شيئا اخر لان ما يقتضي ويوجب امرا بذاته انما يقتضيها
وكان علة لذلك الامر بنفسه وهو في نفسه بدون ذلك الامر كان ناقصا وخالق الاشياء
وجاعلها لم يكن في نفسه ناقصا حتى يصير بما يقتضي ويوجب ذاته تاما وكاملا بل كان تاما وكاملا
يكون منه وبه تاما وكاملا وهو في ذاته فوق التمام وله نسبة واحدة الى جميع الاشياء و
للاشياء باختلاف ذواتها ومراتبها نسب مختلفة اليه واذا علمت هذا فاعلم ان المعلول
الاول يجب ان لا يكون عن شيء ذاته ولا فعله لان ما يكون عن شيء ذاته او فعله لم يكن ذلك
الشيء فعله بنفسه فان ذاته او فعله يكون موقوفا على وجود ذلك الشيء بالذات فلا يمكن
ان يكون ذلك الشيء فعله فهو اما متقدم عليه او يكون معه بالذات ولا يمكن ان يكون معه لما
اذ الفاعل بذاته ليس بكثير ولا ذا اجزاء مثلا كما علمت فيكون متقدما عليه بالذات فذلك
الشيء هو المعلول الاول لا هذا وقد فرض انه هذا فالمعلول الاول يجب ان لا يكون ذاته وفعله عن شيء

وما لا يكون ذاته وفعله عن شي هو العقل فالمعلول الاول هو العقل اذ النفس والطبع
وان كان ذاتهما لا عن شي لكن فعلهما عن شي لان فعل النفس اولا يكون عن مادة
وفيها وفعل الطبع يكون اولا عن موضوع وفيه والهيولى ايضا وان كان ذاتها لا
عن شي لكن ليس لها فعل بحت ولا يمكن ان يكون فاعلة لا بالذات ولا بالعرض لانها
قابلة بذاتها وما كان قابلا بذاته يستحيل ان يكون فاعلا لمقبوله لا بالذات ولا بالعرض
لان مقبوله يكون مجعولا من جاعله بجعله من الجهة التي يكون جاعلا له بعينها كما علمت فلا
بذاته لو كان فاعلا لمقبوله بالذات او بالعرض لكان فاعلا لنفسه بالذات والشي
لم يكن فاعلا لنفسه بحت لا بالذات ولا بالعرض فالهيولى الاولى ليست جاعلة
مثل المعلول الاول لحيث يكون فاعلا لما دونه بالذات فهي ايضا لا يمكن صدورها
اولا فما كان ذاته وفعله لا عن شي يكون منحصرا في العقل فهو اول المخلوقات والموجودات
وهو ايضا علة يكون فاعلا للهيولى بالذات والهيولى لما كانت قابلة للصورة الجسمية
ومقتضية وموجبة لها بذاتها كان جاعلها جاعلا للصورة ايضا بجعله اياها بتلك الجهة
التي يكون جاعلا لها بالذات في على الصورة ايضا هو العقل من الجهة التي يكون جاعلا للهيولى
لكن يكون جاعلا للهيولى بالذات وللصورة بجعله اياها لما كان جاعلا للهيولى
بالذات كان عقلا بالذات وجاعلا للصورة بجعلها كان نفسا بالعرض فالعقل نفس
بالعرض والنفس عقل بالذات وهما ليس بجنس مختص بل حقيقة واحدة كانت عقلا
بالذات ونفسا بالعرض والاعراض الذاتية ايضا لما كانت لازمة للموضوعات ومجعولة

بجعلها كان فاعلها فاعل الموضوعات من الجهة التي كان فاعلا لها بعينها لكن يكون
فاعلا للموضوعات اولا وبالذات وفاعلا لاعراضها واحوالها بجعلها ايضا لما كان
فاعلا للموضوعات كان نفسا بالذات وفاعلا لاعراضها بجعلها كان طبعا بالعرض
فالنفس طبع بالعرض والطبع نفس بالذات والنفس والطبع ايضا ليس بجنس
مختص بالذات بل تلك الحقيقة التي كانت عقلا بالذات كانت بعينها نفسا
وطبعا بالعرض كانت نفسا اولا وطبعا ثانيا اذ المادة ما لم تتصور لم يكن موضوعة
والعقل ايضا ما لم يكن نفسا لم يكن طبعا وتلك الحقيقة لما كانت فاعلة للهيولى بالذات
كانت عقلا بالذات وفاعلة للصورة والعرض بجعلها كانت نفسا وطبعا بالعرض
وتلك الجهة التي كانت بها فاعلة للهيولى بعينها كانت فاعلة لها بانه اذا القابل والمقبول
بالذات يمتنع وجود كل واحد منهما بدون صاحبه كما علمت وفاعل العقل ايضا تلك
الجهة التي كان فاعلا له بعينها كان فاعلا للنفس والطبع بحت على الترتيب الذي قلنا
واو اسمعت هذا وعلمته فاسمع واعلم ايضا ان العقل يكون بذاته معلولا ومفعولا للفاعل
يكون علة وفاعلا للهيولى بالذات وهو باعتبار الامكان والوجوب الذاتي يمتنع
ان يكون فاعلا لامر ليس ولا واحد من الممكنات يمكن ان يكون فاعلا لامر باعتبار
الامكان والوجوب كانا ذاتيين ام لا بالذات او بالعرض اذ الممكن من حيث هو ممكن
قابل والقابل من حيث هو قابل يستحيل ان يكون فاعلا لمقبوله ولا لامر اخر ولا يمكن
ان يكون العقل باعتبار التعقل والادراك فاعلا لامر الا بالعرض لانه بالذات يكون فاعلا

بفاعله وباعتبار آخر ان قيل لم فاعل يكون بالتميز وبالعرض لانه من جميع الوجوه ممكن الا
الا الوجه الذي يكون له بفاعله وهو بذلك الوجه يكون فاعلا وبغيره لا يكون الا قابلا
بما هو قابل ان قيل لم فاعل المتميز واحد العقل بعد الحق يدرك الحق ويدرك نفسه
ويصير عارفا بخالقه لا تعلقه في مرتبة الامر ومعرفة الخلق بخالقه يكون بعد معرفة خالقه به كما عرف
الاشياء والنفس وعرفنا خالقنا وخالقها وان يدل عليه كثير احاديثنا وغيره من الاخبار
الصحيحة وهذا الكلام وان كان خارجا عن قانون البرهان لكن اذا في هذا المقام ما يفيده البرهان
بالجملة العقل لا يمكن ان يكون فاعلا لامرين او امور ليس ولا واحد منها متقدما على صاحبه بالذات
بل كانت معا بالذات والعقل يكون فاعلا بفاعله وفاعله لا يمكن ان يكون كثير الوجه
من الوجوه وفي العقل انه لم يكن جهات غير مترتبة حتى كان لكل جهة فاعلا لامر لانها يستند
الى فواعل كثيرة غير مترتبة وفاعل العقل ليس كثيرا بحتة فالعقل لا يمكن ان يكون فاعلا لامور
كثيرة غير مترتبة بحتة بل كل ما كان فاعلا بالذات سواء كان بذاته او بغيره لا يمكن ان يكون
فاعلا لامور كثيرة غير مترتبة اذ الفاعل بذاته لما لم يكن كثيرا لا بالذات ولا بالعرض لم يمكن
فاعلا اولا لامور غير مترتبة بحتة والفاعل بغيره لما كان بذاته وصفاته مفعولا وبفاعله يكون
فاعلا لم يمكن انه فاعلا لامور غير مترتبة لانه لو كان كذلك لكان له اما فواعل كثيرة
غير مترتبة او جهات غير مترتبة والجهات انها يستند الى فواعل كثيرة وهو يستلزم كثرة
الفاعل بذاته وهو ليس بكثير بحتة فلا فاعل بالذات يكون فاعلا لامور غير مترتبة الا ما كان
• فعله بالذات في مادة او بتوسطها فانه قد يتكثر بتكثر المادة كما يتكثر ذاته بتكثرها وهو في نفسه

فعله م

مع قطع النظر عنها لم يكن كثيرا لا ذاته ولا فعله اذ الكثير بالذات هو المادة باعتبار
الكمية وغيرها لم يكن كثيرا الا بها والمادة ايضا مع قطع النظر عن البعد لم يكن كثيرة ولا
قابلة بالذات لامور كثيرة لان كثرة القابل او المقبول بالذات مع قطع النظر عن
البعد يستلزم كثرة الفاعل بذاته وهو لا يكون كثيرا ايضا ويلوح مما قلنا ان العقل
لا يمكن ان يكون كثيرا بالذات لا بالانواع ولا بالاشخاص لان كثرة ما يمكن ان يكثر
بالانواع او الاشخاص اما بكثرة فاعله او بكثرة قابله كما علمت في موضعه وليس للعقل
قابل وفاعله ليس بكثير ايضا لا بالذات ولا بالعرض فالعقل ليس بكثير بالذات لا
بالانواع ولا بالاشخاص بل حقيقة واحدة وشخص واحد بالذات وكثرته بالانواع و
الاشخاص بكثرة الجسم بها وفعله بالذات ايضا ليس بكثير بالانواع والاشخاص بالضرورة
لان فعله اولا هو الهيولى وليس للهيولى قابل وفاعلها هو العقل والعقل ليس بكثير
بالذات ففعله ايضا ليس بكثير بالذات بل هو ايضا كثير بكثرة الجسم وكذلك الصور
والطبع ليس ولا واحد منها بكثير بالذات اذ ليس لها قابل بالذات وفاعلها
هو فاعل العقل وفاعل العقل لا يكون كثيرا مطلقا فهما ايضا ليسا بكثير بالذات لكن
لما يكثر فعلهما بكثرة المادة والموضوع يكثر ذاتهما ايضا يكثر فعلهما بالانواع والاشخاص
بالعرض والهيولى ايضا لما كانت علة لكون الجسم والجسم كثير بالذات فهي ايضا
كثيرة بكثرته بالانواع والاشخاص بالجملة العقل واحد بالذات لفاعله الذي هو واحد
بذاته وكثير بكثرة الجسم وكذا النفس والطبع والهيولى ايضا واحدة بالذات لفاعلها الذي

فافهم

هو العقل وكثيره بكثرة الجسم والجسم من حيث هو كم كثير بالذات والكم كثير بذاته
اي منشأ للكثرة ما يتصف به وهيولا يتصف بها الا بالعرض فان الجسمانيات
مطلقاً سواء كانت صوراً او اعراضاً تكون وحدتها وكثرتها بوحدة الجسم وكثرته
والجسم واحد بهيولاه وهو بذلك الاعتبار شخص واحد لا ثاني له كما لا ثاني للعقل
والهيولى كل بالنسبة الى اجزائه بما هو شخص كم وكلي بالنسبة الى جزئياته من حيث (وهو م)
الطبيعة والذات مع قطع النظر عن الشخصية والكمية فالعقل والنفس والطبع و
كذا الهيولى ايضاً تكون كل واحد منها كلا وكليا وكثيرا بالاجزاء والجزئيات بالغير
وباعتبار الجسم وهو من حيث هو كل وجزء قابل بالذات بهيولاه ومن حيث هو
كلي وجزئي فاعل بالذات لصورته اي بما يكون منه جسما بالفعل وهو فاعل بالذات
وصورته التي يكون عن مادته بالعرض لان صورته تلك دخيلة في كونه من فاعله
وواقعة في طريق فعلية من فاعله فان الجسم يكون من فاعله بكونها منه كما يكون عن
مادته بكونها عنه فهي فاعلة له بالعرض كما كانت علة لكونه بالعرض والجسم بها فاعل
بالعرض كما كان بها قابلا بالعرض واما بالذات يكون فاعلا لغاية بالذات
بالجملة الصورة تقال بالاشتراك على معان مختلفة فيقال صورة لما به الشيء هو هو
ولما منه الشيء شيء وموجود بالفعل كما يقال للنفس صورة البدن ويقال ايضاً
صورة لما يكون عن مادة الشيء او موضوعه ويكون علة لكونه بالعرض فالصورة بالمعنى
الاول علة لقوام الشيء وبالمعنى الثاني فاعلة له وبالمعنى الثالث علة لكونه بالعرض فالجسم

فاعل بالذات لصورته بالمعنى الثاني وبالمعنى الثالث واقع في طريق الفعل وفاعل
بالعرض لان صورته تلك فاعلة له بالعرض كما كانت علة لكونه بالعرض فالجسم بها
فاعل بالعرض كما كان بها قابلا بالعرض ولغاية علة بالذات فاعل بالذات كما
كان لغاية بالذات قابلا بالذات والجسم لا يمكن ان يكون فاعلا بالذات لصورته
التي يكون عن مادته ويكون فيها سواء كانت جوهرا او عرضا جوهرية او عرضية اذ
الجسم انما يكون فاعلا لها بالذات اذا كانت هذه فاعلة بذاتها بالذات
كما كان قابلا بهيولاه بالذات وهي قابلة بذاتها وهذه ليست فاعلة بالعرض
لا بذاتها ولا بالذات لان قوامها ووجودها بالذات عن مبدأ كونها وفيها وهي
بهذا الاعتبار تكون فاعلة بالعرض والقابل من حيث هو قابل لا يكون فاعلا
بها وليس لها بالذات اعتبار وجهة غير هذه حتى كانت بذلك الاعتبار وتلك
الجهة فاعلة بالذات فالجسم انه لم يكن بها فاعلا بالذات وان كان فاعلا بالعرض
كما قلنا ولا جسم واحد يمكن ان يكون علة بالذات لجسم آخر بنحو من انحاء العلية
اذ العلة بالذات منحصرة في الاربعة المذكورة ولا واحد من الاجسام يمكن ان
يكون فاعلا بالذات لجسم آخر لان فاعل كل جسم بالذات هو فاعل هيولاه
وصورته وفاعلها هو العقل والنفس بالذات بلا واسطة كما علمت لا الجسم بتوسطها
ولا بها متوسطة ولا جسم واحد يمكن ان يكون غاية بالذات لجسم آخر لان غاية كل
شيء بالذات هي ما كان فاعله بها ولاجلها فاعلا له وفاعل الجسم هو العقل والنفس

ومما لا يكون ان فاعلا لجسم ولا جله انه وعلة قوام كل شي هي ما يحمل عليه بحمل هو هو
وهيئته تكون بها هو ما هو ولا واحد من الاجسام يحمل على جسم آخر بحمل هو هو
لا لجسم آخر هو ما هو بالضرورة ولا يمكن ايضا ان يكون جسم علة لكون جسم آخر
بالذات لان علة كون كل شي هي ما يكون ذلك الشي عنه ويجب به بالذات
ولا جسم يكون عن جسم آخر ويجب به بالذات بل يكون صورة جسم تامة
عن مادة جسم آخر بالاتفاق لا عنه ويجب بالذات بمادة جسم آخر
لا به فانه لو يكون عنه ويجب به بالذات لما امكن وجوده بدونه ووجوده يجب
ان يكون بدونه ويمتنع ان يكون معه فلا جسم واحد يكون علة لجسم آخر بالذات
بنحو من الانحاء اصلا ثم وان الجسم كما علمت شخص واحد بهيولاه وهو باعتبار
تكممه يصير متجزيا باجزاء يكون كل واحد منها هو الشخص ولكن ليس ذلك بانه جزء هو
كل والشخص الواحد لا يمكن ان يكون علة بالذات لبعضه بنحو من الانحاء اصلا
وتجزيته بالاجزاء لما كان بقبوله للصور وقبوله للصور لما كان معا بلا ترتيب
لم يكن انواعه من حيث هو جنس مترتبا بل كانت معا بالنسبة اليه وهو مقول
عليها لا بالتقديم والتاخير بل مقول عليها معا على نسبة واحدة فلم يكن انواعه
بعضها علة لبعض بالذات بنحو من الانحاء اصلا ثم والجسم مع انه كثير بالذات بالاجزاء
والانواع متى لا يمكن ان يكون بعض اجزائه وانواعه علة بالذات لبعض آخر
فكيف يكن في العقل الذي هو واحد بالذات فاعله ويتكثر الهيولى التي

يتكثر بتكثر الجسم بالاجزاء والانواع ان يكون بعض اجزائه وانواعه التي كانت
له بالعرض علة بالذات لبعض آخر فعلة العقل وفاعله هو الفاعل بذاته والعقل
بفاعله فاعل للهيولى بالذات وبفعله الهيولى فاعل للصورة وبه فاعل للاعراض
والاحوال اللازمة للجسم ولاجزائه وانواعه الاولية التي هي البسائط من الافلاك
والعناصر وهو بانه فاعل للهيولى يسمى عقلا وبانه فاعل للصورة يسمى نفسا و
بفعله الاعراض والاحوال اللازمة يسمى طبعا وعند هذه المرتبة يتم صدور ابداع
الموجودات واستقصاها من مبدعها ومكونها وبالحركة الدائمة التي كانت من
الاحوال اللازمة لجوهر الفلك بطبعه صار الطبع بالنفس ولاجلها فاعلا للمعد
المقولة في مقابل الانفعال وصارت النفس بالعقل ولاجله محركة والعقل غاية
ولاجله صار مدركا وعاقلا للاشياء ولنفسه وصار عارفا بعلة وراجعا الى
فاعله الذي هو الفاعل والغاية بذاته فسبحان الذي بيده ملكوت كل شيء
واليه ترجعون سبحان ربك رب العزة عما
يصفون وسلام على المرسلين والحمد
لله رب العالمين


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی